دارالمجانین

نیما شهسواری

دارالمجانین

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	دارالمجانین
مــؤلــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد

برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید

بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



در اتاقی سپید رنگ که با نور مهتابی روشن است، طاهره آرام بر روی تختش نشسته است، اتاق خالی از هرگونه اشیا تنها همین تخت را در خود جای داده و میزی که به همراه تخت است و در صورت نیاز روی تخت را احاطه می‌کند، فایل کشویی سه‌طبقه‌ای نیز در کنار تخت قرار دارد، جنس تخت، فایل و میز از استیل است و بر سرمای فضا می‌افزاید، تمام دیوارهای اتاق سفید و تمیز هستند و تنها به رنگ سرخ نوشته‌ای به چشم می‌خورد که نزدیک به درب ورودی اتاق است

جاوید حضرت‌والا

این نوشته درست بالای درب ورودی اتاق هک شده است،

محفظه‌ای رو به بیرون نیست و هیچ نوری به داخل اتاق وارد نمی‌شود، تنها نور در اتاق، همان نور سپیدرنگ مهتابی است، جای پنجره‌ها در اتاق موجود است اما برخلاف دیگر مکان‌ها در برابر پنجره خبری از پرده نیست چرا که هیچ نوری از بیرون به داخل نمی‌آید تا نیازی به مهار آن باشد، در برابر پنجره سدی قرار داده‌اند تا از بیرون چیزی دیده نشود،

در همین حال و در میان همین اتاق بود که طاهره از تختش برخاست، نگران و مضطرب به این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کرد، همه‌جا را زیر نظر داشت، آرام خود را به نزدیکی همان پنجره رساند، درست نزدیک به چهارچوب پنجره دست به نزدیک دیوار برد و بعد از چندی دستمال سفیدرنگی را از داخل دیوار بیرون کرد، آرام از میان محفظه‌ی با پارچه نهان شده نور بی‌حالی به درون آمد،

محفظه‌ی کوچکی بود، تنها به‌اندازه‌ی چشمی حفر شده بود تا بیرون را زیر نظر بگیرد و طاهره همه‌جا را زیر نظر گرفت و بعد از اطمینان از اینکه کسی نزدیک اتاق نیست و او تنها در این اتاق مانده است، چشم را نزدیک به محفظه کرد و به بیرون چشم دوخت

از میان محفظه‌ی به بیرون نسیمی می‌وزید و چشمان طاهره را اشک‌بار می‌کرد نمی‌دانست به خاطر نسیم و تحرک بادها است و یا دلش از دنیای اسیر مانده به تنگ آمده است، هوای بیرون را با چشمان هم می‌توانست به درونش ببلعد، نور آفتاب و خورشید، دلش هوای همه‌چیز را داشت، به همه‌جا نگاه می‌کرد مدام چشمانش را به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاند و خود را در جهان رهایی تجسم می‌کرد، آن‌قدر نگاه کرد تا چشمانش به دو پرنده افتاد که بر روی چمن‌های سبزرنگ جست و خیز می‌کردند، هر از چندگاهی نوکی به هم می‌زدند، بال‌های هم را تمیز می‌کردند و بعد از چندی به هم چشم می‌دوختند در حالی که طاهره به آنان چشم دوخته بود به او چشم دوختند و پرواز کردند، نگاهشان در هم تنیده شده بود و طاهره به رقص و پروازشان در آسمان چشم دوخت که صدای سوت کر کننده‌ای او را به خود آورد

چشمان از حدقه در آمده‌ی مردی را پشت محفظه حس کرد، آری او حیدر بود، همان حیدر دیوانه با آن قد کوتاه و چشمان از حدقه بیرون زده که به واسطه‌ی عینکش این‌گونه زود شناسایی می‌شد، او همواره در کمین بود و حال طعمه‌ی تازه‌ی خود را یافته بود و باز با همان سوت همیشگی‌اش همه را از وجود بحرانی تازه با خبر کرد

طاهره بر سر جای خود خشک مانده بود، هیچ حرکتی نمی کرد و به چشمان حیدر چشم دوخته بود، جای آن پرواز و رقص پرندگان، جای آن نسیم خوش و مطبوع حال باز هم آن نگاه‌های دیوانه‌وار حیدر بود که او را به خود می‌بلعید، چندی نگذشت که دو تن از زیر بغل او گرفتند و او را کشان کشان به بیرون اتاق بردند، طاهره چشمانش را بست تا چیزی نبیند، اما دیگران، دیگر همراهان او را دیدند همه دیدند که او را کشان کشان می‌برند و همه دانستند چه سرنوشت شومی در انتظار او است

حداقل هر کس که در این سرا به حصر در آمده بود برای یک‌بار هم که شده از گزند زبان حیدر چشیده بود، فحش‌های جنسی او را می‌شناخت، بازجویی‌های مکرر او را لمس کرده بود، شوک الکتریکی، لباس دیوانگان زنجیرهای اتاق، ضرب و شتم‌ها، تحقیر و توهین همه را حداقل یک‌بار هم که شده تجربه کرده بودند و حال که بعد از شنیدن صدای سوت حیدر دو نفر طاهره را کشان کشان می‌بردند همه می‌دانستند چه سرنوشتی در انتظار او است و طاهره هم می‌دانست چه روزگاری را در پیش دارد از همین رو بود که طاهره چشمانش را بست و خود را بار دیگر به دستان تقدیر سپرد،

چند گامی که طاهره از سالن و از میان همراهان دور نشده بود حیدر وارد شد، رو به جماعتی که همه در بهت و حیرت بیرون اتاق‌هایشان بودند کرد و گفت:

مردم، ای مردم، چندین بار گفته‌ام و باز هم می‌گویم تاوان اغتشاش، شورش و سرپیچی سنگین است و می‌دانم که میان شما مردم واقعی و اغتشاش‌طلبان فرسنگ‌ها فاصله است، اما باز هم برای آنان که در حال فریب خوردن‌اند می‌گویم،

اینجا امن‌ترین مکان‌ها برای شما است بهترین روزگار را ما به لطف حضرت‌والا برای شما ساخته‌ایم پس به سرنوشت خود پشت‌پا نزنید و فریب شورش‌طلبان و دیوانگان را نخورید،

چند روز پیش که آن سوراخ را بیرون ساختمان جستم، می‌توانستم طاهره را کت‌بسته به اتاق‌های شکنجه ببرم، اما من این‌گونه نبوده‌ام و شما هم می‌دانید، من میان مردمان و شورش‌طلبان تفاوت قائلم، شما تصدیق حرف‌های من هستید، پس گذاشتم تا در حین ارتکاب جرم او را دستگیر کنم،

باز هم می‌گویم و تکرار می‌کنم، فریب اغتشاش‌طلبان را نخورید و به سرنوشت خوش خود پشت‌پا نزنید

بعد آرام رو به جماعتی که بهت‌زده بود کرد و یکایک آنان را از نظر گذراند، با چشم و ابرو به آنان فهماند که حال زمان فریاد است و آنان که بی‌رمق بودند به آرامی فریاد زدند:

جاوید حضرت‌والا

حیدر محکم فریاد زد و بلند گفت:

جاوید حضرت‌والا

او با این فریاد در انتظار فریاد دوباره‌ی آنان بود، اما مجانین بی‌حال و رمق به درون اتاق‌های خود رهسپار شدند و حیدر با صدای بلند فریاد زد:

باید بدانید که تخطی از قوانین سرانجام دهشتناکی خواهد داشت تا چندی دیگر از اوضاع طاهره هم با خبر خواهید شد

این‌ها را گفت و از سالن بیرون رفت.

دارالمجانین فضای مخوف و سردی داشت، سقف‌های بلند، سالن‌های بزرگ دالان‌های بسیار، اتاق‌های انفرادی و شکنجه، اتاق‌های بازیابی و عناوین بیشمار دیگر،

این طبقه‌ی همکف دارالمجانین بود و اما طبقه‌ی فوقانی که محل اسکان روسا و معاونین دکترها و پرستارها و به کلی تمام کارکنان خدوم دارالمجانین بود،

بخش‌های طبقه‌ی همکف متشکل شده بود از بخشی برای بانوان در بند، آقایان در بند، دیوانگان خطرناک و بخشی هم برای تازه‌واردها، این بخش‌بندی از همان ابتدا که مجانین به یاد داشتند این‌گونه تعریف شده بود و آن‌ها چیز دیگری به جز این را به خاطر نمی‌آوردند، در مجموع مجانین چیز زیادی از گذشته به یاد نداشتند و همواره خاطرات جسته و گریخته‌ای به خاطرشان می‌آمد از اتفاقات در گذشته

هیچ‌گاه کسی در میان آنان نبود که با صراحت از هر چه در گذشته، گذشته است مطلع باشد، خاطرات در هم و مغشوش از روزگاران پیشتر

بیشتر مجانین باور داشتند که در همین سرا زاده شده‌اند و همواره در میان همین دیوارهای سپیدرنگ نفس کشیده‌اند، چیزی از بیرون، خیابان‌ها،

آزادی، هوای تازه در ذهن آنان تداعی نمی‌شد و هر چه بود همین سقف‌های بلند، دیوارهای سپید، مهتابی و عدم وجود نور خورشید بود،

ذهنشان مدام تحلیل می‌رفت هر روز از دیربازان کمتر به خاطر می‌آوردند و بیشتر مغزشان انباشته از اتفاقات حال حاضر جهانشان می‌شد اما همه به اتفاق به یاد داشتند روزهای پیشتر را

آری آنان به یاد داشتند انقلاب کبیر را، آن‌ها از حضرت‌والا و رشادت‌هایش می‌دانستند، همین حیدر هم که امروز چهره‌ی منفوری در میان همه‌ی مجانین داشت، در آن روزگاران پیشتر رشادت‌ها کرده بود روزهای بسیار در انفرادی شکنجه‌ها را تحمل کرد تا انقلاب به بار نشست، انقلاب مردم، انقلابی به وسعت همه‌ی مردم، هر که در این سرا به حبس بود با ایده‌ای همگانی حکومت مردم بر مردم، آرمانی بزرگ برای مجانین که با رشادت‌های بیشمارانی به بار نشست و حکومت را به دست اینان رساند

امروز در نوک هرم قدرت، داوود قرار داشت او هم یکی از انقلابی‌های دیروز بود، یکی از آن‌ها که رشادت کرد و به انفرادی افتاد، شوک‌های الکتریکی هم نتوانست او را از پای بیندازد و حالا در نوک پیکان قدرت بر تخت نشسته بود و حاکمیت مردم را بر مردم نمایندگی می‌کرد اما همواره

زیر سایه‌ی حضرت‌والا قرار داشت، حضرت‌والا حتی بعد از مرگ هم هنوز نخستین چهره در میان انقلابیون بود او یکه‌تاز این قدرت اسطوره‌ی آنان و صاحب همه‌ی کمالات بود

همه به خاطر می‌آوردند که چگونه رهبری اعتراضات را به عهده گرفت و از جماعت خاموش آن روزها یک گروه در صحنه ساخت تا حکومت پیشینیان را که پر از فساد، جور و ستم بود را به کنار زدند، آنان را از میان دارالمجانین فراری دادند و حضرت‌والا را به تخت نشاندند

کسی از گذشته و دوردست‌ها خبری در سر نداشت، تنها به یاد می‌آوردند که در کمی دوردست‌ها حکومتی بر آنان حکم‌فرمایی می‌کرد به رهبری مهدی که رئیس روسا بود، او مردی خودکامه بر تخت قدرت بود که هر عمل مجانین را تحت سلطه‌ی خود داشت، خاطرات از آن روزگار هم به درستی در یادها نبود و مدام چیزهای ضد و نقیض بسیار به یاد مجانین می‌افتاد، اما مدام از سوی حاکمان فعلی از رذالت‌های پیشتر گفته می‌شد به آنان گوشزد می‌شد که در چه شرایط اسفناکی زندگی می‌کردند، چگونه عواملی بر آنان حکومت می‌کردند که غرق در فساد بودند، هزاری کارهای فاسد می‌کردند زندگی را از مجانین دریغ می‌کردند و خودشان بر تخت

سلطنت چنبره زده از بهترین امکانات لذت می‌بردند، همین فساد و ستم و ظلم بود تا جماعتی را در آن دیرباز بر آن داشت تا به رهبری حضرت‌والا شورش کنند، طغیانشان تنها برای برچیدن حکومت مستکبران بود، آن‌ها هدف داشتند تا آن حکومت فاسد را به کنار بزنند و جماعتی از خودشان را بر خود حاکم کنند، حکومت مردم بر مردم، استقلال بی‌قید و شرط مجانین

همین‌گونه هم شد و پایه‌های حکومت ظلم را به پایین کشیدند و از میان بردند و از آن روزها هیچ به یاد نماند جز نامی منحوس که لغلغه‌ی دهان داوود و حیدر و دیگران برای به یاد آوردن حکومت پر ظلم پیشین بود

حکومت مجانین بر مجانین، درست به خاطر نمی‌آوردند که این ابتدایی‌ترین شعار آنان بود و یا حکومت مردم بر مردم، زیرا مردم لفظی بود که بعد ظهور حضرت‌والا متداول شد، پیش از آن همه آن‌ها را مجانین خطاب می‌کردند حتی خودشان هم به خود لقب مجانین می‌دادند، اما حضرت‌والا بود که آنان را تا مقام انسانیت بالا برد و لقب مردم به آنان داد، برخی بر این ادعا هم شک داشتند و خلاصه که هر چه از پیشتر در میان بود مورد شک عمومی بود و کسی از واقع ماجرا با خبر نبود، مدام گذشته‌ی دیربازان به گوش آنان خوانده می‌شد، مدام برایشان از دورترها می‌گفتند اما

روایتی که حضرت‌والا و داوود طرح کرده بودند، گاه مجانین بر این مدعاها تشکیک می‌کردند اما قدرت نفی آن را نداشتند که چیزی برای عرضه در میانشان نبود به جز ذهن‌های مریضی که هر بار با خوردن قرص تازه‌ای بیشتر به انفعال فرو می‌رفت و در خود می‌ماند

حیدر مأمور نگهبانی از امنیت عمومی بود، با قدی کوتاه چشمانی از حدقه بیرون زده که عینکی ته‌استکانی آن را پوشانده بود، لقب او در میان مجانین حیدر دیوانه بود، زیرا همه از او خاطرات دیوانه‌واری به یاد داشتند، رفتارهای وحشیانه، ضرب و شتم و اعصابی متشنج، گهگاه تشنج می‌کرد و بر زمین می‌افتاد و پس از آن به هر که در برابرش بود هجوم می‌برد همه را از باد فحش‌ها مستفیض می‌کرد و چند لگد و مشتی هم می‌پراند از این رو بود که از پیش از انقلاب او را حیدر دیوانه خطاب می‌کردند و بعد از این دگرگونی و بر تخت امنیت نشستن بیشتر این واژه‌ی دیوانه بر او و هیبتش نشست،

داوود با پیشانی و صورتی کشیده که ریشی بلند آن را پوشانده بود رئیس روسا بود یعنی دقیقاً بر جایگاهی نشسته بود که کمی پیشترها مهدی بر آن تکیه زده و بعد از دگرگونی جایگاه حضرت‌والا شده بود و پس از مرگ

دلخراش او و این درد جانکاه عمومی برای همه‌ی مردم (چیزی که مدام به همه از تازه واردان تا پیشکسوتان گفته می‌شد) به داوود رسید،

داوود حال پادشاه جماعت مجانین بود، همواره در اتاقش در طبقه‌ی فوقانی دارالمجانین می‌نشست و از همه‌ی اخبار مطلع می‌شد و پس از آن دستورات لازم را به زیردستان منتقل می‌کرد برای مثال طاهره،

وقتی حیدر در حیاط دارالمجانین در حال گشت زدن بود برای اولین بار با سوراخی در دیوار مواجه شد، بلافاصله موضوع را با داوود در میان گذاشت و او دستور داد تا در حین ارتکاب جرم کسی را دستگیر کند و این‌گونه شد که روزی را پشت سوراخ دیوار به انتظار نشست و سرآخر چشمان طاهره را به پشت محفظه دید و بر سوت خود دمید تا مأمورین امنیتی به اتاق او حمله کنند و او را دستگیر کنند،

داوود دنیای خاصی داشت، دوست داشت تا تمام اوامر از زیر نظر او بگذرد، برای مثال باز هم داستان طاهره و نگاه کردنش به بیرون، این خط قرمزی در برابر باورهای او بود، او می‌دانست که به بیرون نگاه کردن به معنای دل سپردن به آرمان‌های تازه است و مدام به همه‌ی زیردستان اعلام می‌کرد که این‌ها عناصر بیگانه و از آن دشمن‌اند، اینان می‌خواهند با ترویج

افکار تازه نظم ساخته‌ی ما را بر هم زنند، این‌گونه بود که به حیدر امر کرد تا طاهره را چند روز در انفرادی نگه دارد، مدام بازجویی‌اش کند هر شکنجه‌ای که بلد است به کار بندد تا عوامل خارجی و به خصوص دستیابی او به مِستین مشخص شود

مِستین، قرصی بود که حضرت‌والا از دیرباز از آن به عنوان دشمن نام برده بود، او می‌گفت این همان قرصی است که مردم را به اشرار بدل می‌کند، آن‌ها را با دنیایی تازه آشنا می‌کند که دیگر قائل به هیچ نظمی نخواهند بود

فرای داوود و حیدر و حضرت‌والا، جواد هم یکی دیگر از اعضای حکومت دارالمجانین بود او به عنوان معاون به حساب می‌آمد، در کنار او حسن هم نقش مشاور را ایفا می‌کرد، این‌ها همه کسانی بودند که در انقلاب کبیر نقش‌های به سزایی بازی کرده بودند، آن‌ها همه در آن روزگاران بر ضد استبداد حاکم شورش کردند و حکومت مجانین بر مجانین را پایه‌ریزی کردند، هر که از آن دوران بود را بیرون کردند، به جز پرستاری به اسم معصومه و دکتر روان‌پزشکی به اسم ناصر

همه را از دایره‌ی قدرت بیرون کردند، حال آنکه بعضی از آنان را کشتند، بعضی را به دار آویختند و در حیاط دارالمجانین به عنوان دستاورد پیروزی

تا چند روز آویزان گذاشتند، بعضی را زیر شکنجه در اتاق‌های بازیابی و اعتراف به انتقام سلاخی کردند و مهدی توانست بگریزد، از روزگار پیشترها تنها معصومه و ناصر باقی مانده بودند آن هم به آن علت که مجانین نمی‌توانستند شرایط بیماری‌ها را کنترل کنند و آنان تنها یادگار روزگار پیشتر، موفق به مهار بیماری در میان مجانین می‌شدند

محمد یکی دیگر از ارکان حکومت تازه بود، او که به مانند دیگران در انقلاب کبیر نقش بازی کرده بود اما حال در اداره‌ی حکومت نقش مهمی ایفا نمی‌کرد و بیشتر در کناره‌ای نشسته بود، هر چند که اتاقش در طبقه‌ی فوقانی دارالمجانین و در میان حکومت‌گران بود اما نقش عمده‌ای در تحولات نداشت و بیشتر به عنوان مشاور در بعضی عناوین از او استفاده می‌شد و گهگاه راه‌کارهایی در اختیار داوود و دیگر حاکمان قرار می‌داد در کنار او اصغر نامی هم وجود داشت که خیلی علاقه به حکومت کردن نداشت اما او هم به مانند محمد در طبقه‌ی فوقانی و دور از دیگر مجانین زندگی می‌کرد و رابطه‌ی نزدیکی با همه‌ی حاکمان داشت، از طرف برخی از مجانین او به عنوان مغز متفکر انقلاب شناخته می‌شد و خیلی از اتفاقات را از چشم او می‌دیدند اما او علاقه‌ی چندانی به این مطرح شدن نداشت و بیشتر خود را در میان نام‌های دیگر مخفی می‌کرد

به جز این حاکمان تعداد زیادی مجنون سرتاسر عمارت دارالمجانین را پر کرده بودند هر کدام در بخش‌های مربوط به خود زندگی می‌کردند و در حال حاضر چند صباحی بود که همه‌ی عمر و روزگار را در میان همین عمارت می‌گذراندند، دیگر نه خبری از هواخوری بود نه حیاط را می‌دیدند و نه از اتاق‌ها می‌توانستند بیرون را نظاره کنند، آنان محکوم به زندگی در میان همین عمارت سفید با سقف‌های بلند و فضای سرد بودند و هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشتند

هر سال در روزهایی مشخص مراسمی خاص در دارالمجانین برگزار می‌شد، یادبود روزهای انقلاب و رشادت‌ها که با فریاد جاوید حضرت‌والا آغاز می‌شد و گهگاه جمعی فریاد جاوید داوود بزرگ هم سر می‌دادند که بیشتر در انتهای مراسم و در میان جمع اندکی بود هر چند که مجانین باور داشتند هر سال بر تعداد و در عین حال بر زمان این فریادها افزوده می‌شود،

جز این مراسم با شکوه تجدید میثاق با آرمان‌های انقلاب، مراسم دیگری نیز برگزار می‌شد و آن بزرگداشت روز وفات حضرت‌والا بود، آن نماد ایستادگی و مقاومت، آن رهبر کبیر انقلاب که با رشادت‌ها، جان مجانین را خرید آنان را تا مرتبه‌ی انسانیت بالا برد و بر آنان نام مردم نهاد، او که در

آن روز تلخ جان باخت همه را عزادار خود کرد، همه از آن روز می‌گفتند، از بر سر و صورت کوفتن‌ها، از یتیم شدن‌ها، از بی‌سر و سامان شدن‌ها، از بدبختی و فلاکت، همه از آن روز شوم می‌گفتند و حکومتیان بیشتر به آن بال و پر می‌دادند، بعضی از مجانین هم آن روز را خوب به خاطر داشتند اما برخی چیزی به خاطر نمی‌آوردند جز حرف‌های انقلابیون از آن روز که همه دارالمجانین بی کم و کاست برای عزاداری بیرون رفت بر سر و صورت کوفت و جنازه‌ی با برکت او را در میان حیاط دارالمجانین به خاک سپرد، حال که چند صباحی بود استفاده از حیاط دارالمجانین غدغن شده بود انقلابیون به اندیشمندی و راهکارهای اصغر راهی مستقیم به مقبره‌ی با شکوه او زده بودند که در روز مشخص سال و دیگر روزها به عبادت حضرت‌والا بروند و بر مزار پاک او اشک‌ها بریزند، با او درد و دل کنند و داوود و یاران با او تجدید میثاق کنند که این راه با شکوه را ادامه خواهند داد،

اشک‌ها، ماتم، بغض و فریاد جاوید حضرت‌والا بیشترین چیزی بود که در روز مشخص وفات او به گوش می‌رسید.

و اما هفته‌ای با شکوه هم در تقویم انقلابیون یافت می‌شد، آن هفته را هفته دفاع مقدس می‌نامیدند، هفته‌ای از شکوه و اقتدار، از ایستادگی و مردانگی از مقاومت و دفاع، بعد از به تسخیر در آوردن قدرت و تغییر حکومت و ساختارها در دارالمجانین از طرف نیروهای بیگانه برای باز پس‌گیری قدرت و حکومت تلاش‌هایی شد، آن‌ها به صحن دارالمجانین حمله آوردند تا نیروی انقلابیون را از بین ببرند، از هر سو هجوم آورده شد، ریختند آتش زدند، نیروهای بسیار به صحن آمدند، اما این تازه انقلابیون بودند که با نیروی کم و قدرت ایمان در برابر دشمنان ایستادگی کردند، آنان بودند که با سوزن‌ها و سرنگ‌ها، با چوب‌های دستی و قیچی و هر چه در فضای دارالمجانین بود در برابر قوای بیگانه ایستادند

با دست خالی و رشادت دفاع کردند و سرآخر موفق به مهار حملات آنان شدند و خاک دارالمجانین را حفظ کردند، در این راه ایستادگی و مقاومت چه خون‌ها که از مجانین بر زمین ریخت، با شجاعت، با دستان خالی در برابر زشتی مخالفان و دشمنان ایستادند، با سوزن‌ها به جنگ تفنگ‌ها رفتند خونشان سنگفرش حیاط دارالمجانین شد و با عزت در برابر آنان شربت شهادت را نوشیدند،

حضرت‌والا چه نطق‌های آتشینی که نمی‌کرد، چگونه همه را به ایستادگی و مقاومت رهبری می‌کرد و چگونه در برابر زورگویان ایستاد، آن روزها و آن جنگ وحشتناک که از دفاع شروع شد به حمله ادامه پیدا کرد، حضرت‌والا از گسترش انقلاب گفت، از بیرون رفتن از مرزهای دارالمجانین سخن‌ها راند و قرار بر این بود که انقلابیون بعد از راندن دشمنان از خاک دارالمجانین به دیگر دارالمجانین‌ها حمله کنند و این انقلاب کبیر را به دیگر نقاط گسترش دهند، اما نیروی قوای دشمن بسیار زیاد بود و این مهم را از میان می‌برد، بعد از بیرون راندن دشمنان که ۲ روز به طول انجامید هر چه انقلابیون کردند تا از دیوارهای دارالمجانین عبور کنند راه به جایی نداشت، با سوزن‌های در دست، قیچی بر کمر و چوب دستی در پشت از دیوارها بالا رفتند تا انقلاب را گسترش دهند اما قوای دشمن با گلوله‌های سربی در برابرشان ایستاده بودند و همه را به کام مرگ و شهادت فرستادند، این تقلا تا هفت روز ادامه داشت و خون‌های بیشماری را به زمین ریخت همه‌ی کشته‌ها از انقلابیون، نام شهدا به خود گرفتند و سرآخر در قراردادی میان دشمنان و آنان، حکومت آن‌ها از سوی ایشان مقبول و جنگ خاتمه یافت

خاطره‌ای به عنوان یادبود آن روزها و هفت روز ادای دین به شهدا یادگار برای انقلابیون شد و در عین حال تعداد بیشماری از مجانین که شهید نام

داشتند و در حیاط دارالمجانین به خاک سپرده شدند، برایشان هر بار مراسم و تجلیل‌های بسیار گرفته شد و نام آنان لغلغه‌ی دهان تمام انقلابیون شد، هر کس خود را به خویشاوندی با آنان و در کنار آنان بودن، همراه و یار و یاور آنان بودن تمثیل کرد و با این اوصاف به خویشتن و اعتبارش افزود و نام شهدا بزرگ‌ترین پشتبانه‌ی انقلاب کبیر شد،

نام شهدا در کنار حضرت‌والا بزرگ‌ترین و والاترین قسم‌ها و ارزش‌ها برای مجانین و انقلابیون و دارالمجانین لقب گرفت.

در میان برخی از مجانین چنین شایع بود که دلیل از میان بردن هواخوری و استفاده از حیاط همین به خاک سپردن شهدا در میان حیاط دارالمجانین بود، آن‌ها باور داشتند که بعد از پایان جنگ دیگر کسی حق استفاده از حیاط را نداشت، حکومت و در رأس آن حضرت‌والا فرمود، این حیاط آرامگاه شهدای پاک دارالمجانین است و ما با قدوممان پیکره‌ی با ارزش آنان در خاک را مورد آزار قرار می‌دهیم،

از این رو قانونی وضع کرد و در آن به صراحت اعلام داشت که کسی حق استفاده و پا گذاشتن در حیاط را ندارد و این‌گونه شد که دیگر کسی نتوانست در ساعات معینی در روز به حیاط برود و از هوای آزاد استفاده

کند، در آن قانون چنین آمده بود که مگر در شرایط اضطراری و برای اتفاقات مهم دیگر کسی حق آمدن به حیاط را ندارد،

این عقیده بسیاری از مجانین بود، اما در میان مجانین تعداد کمی نبودند که حضرت‌والا را بری از هرگونه گناه و معصیت می‌پنداشتند و حال آنکه همه باور داشتند که این از میان بردن ساعات هواخوری بزرگ‌ترین زشتی‌ها است باور داشتند که حضرت‌والا چنین نفرموده و داوود پس از مرگ حضرت‌والا و به قدرت رسیدن این‌چنین امر کرده که دیگر کسی حق استفاده از حیاط را ندارد، دلیل آن را بی‌پروا شدن مجانین و انقلاب دوباره می‌دانست، سند حرف‌هایشان هم این بود که بعد از به قدرت رسیدن داوود بود که پنجره‌ها را نیز کوفتند و هر نوری را به داخل بستند، داوود بود که امر کرد اگر کسی به بیرون چشم بدوزد مستحق کیفر است، آنان باور داشتند در دوران زمامداری حضرت‌والا هرگز چنین نبوده است، اما باز هم در میان مجانین افرادی بودند که باور داشتند آن بخش نخستین، یعنی استفاده نکردن از حیاط و ساعات هواخوری دستور حضرت‌والا و به دلیل شهدا بود و بخش دوم یعنی مهر و موم کردن پنجره‌ها به فرمان داوود و برای تثبیت قدرت و دور کردن مجانین از هر ایده و فکر، در مجموع که نمی‌شد به طور قطع چیزی را اذعان کرد و به آن باور داشت، زیرا حافظه‌ی

مجانین هر روز در حال تحلیل رفتن بود و بوق و کرنای حکومتیان همان انقلابیون گذشته آن قدر بلند بود که گهگاه هیچ برای تفکر به جای نمی‌گذاشت.

بیشتر مجانین باور داشتند در دوران پیشین و قبل از انقلاب کبیر زمانی که مهدی حاکم بر آنان بود و به نوعی از قدرت‌های بیگانه قدرت گرفته بود و حکومت مردم بر مردم را نمایندگی نمی‌کرد، مجانین حق هواخوری داشتند، هر روز در ساعتی معین به حیاط می‌آمدند در صندلی‌های تعبیه شده می‌نشستند، پرستاران برایشان چای داغ می‌آوردند و آنان از هوا و چای داغ لذت می‌بردند، جز این باور داشتند که همیشه پنجره‌ها باز بود، مجانین به پشت پنجره‌ها می‌نشستند و به بیرون نظاره می‌کردند، هیچ‌گاه کیفری سخت و یا ممنوعیتی برای دیدن لحاظ نمی‌شد، اما در کنار این‌ها همه باور داشتند که در زمان قدرت داشتن مهدی، بسیاری برای کوچک‌ترین اعتراض مثلاً به غذا یا به داروها یا برای ساعت بیشتر هواخوری و خلاصه هر دلیلی به اتاق‌های بازیابی و شکنجه سپرده می‌شدند، آن‌ها را با شوک‌های الکتریکی سر عقل می‌آوردند، به تنشان لباس مجانین می‌کردند، زنجیر به دست و پایشان می‌بستند و ساعت‌ها در اتاقی به تنهایی رهایشان می‌کردند و این‌گونه شد که حضرت‌والایی که کسی از نام پیشینش مطلع نبود و برایش شمایلی

ساخته شده بود که گویی از نخست با چنین نامی مطرح بوده است، آمد و صحبت از انسانیت کرد، حرف‌هایی از حقوق مجانین گفت و دیوانه‌ها را یکرنگ و یک‌صدا ساخت تا بشورند و حکومت مهدی را واژگون کنند،

در دوران پیشترها همان روزها که مهدی حاکم دارالمجانین بود، ایده‌ای به نام حکومت مجانین بر مجانین مطرح شد که داعیه‌دارش حضرت‌والا بود، حضرت‌والا عناصر بسیاری از دل مجانین را با همین ایده به خود جذب کرد و این‌گونه گروهی انقلابی گرد هم در آمدند، اصغر، محمد، داوود، حسن، جواد و خیلی از شهدایی که بعد از جنگ هفت روزه از دنیا رفتند دور حضرت‌والا را گرفتند و این‌گونه این هسته‌ها جذب نیرو از دل مجانین کردند و در حرکتی رعدآسا با هر چه در توان بود، آتش زدن، شورش اغتشاش، پرستاران را بیهوش کردن و سوزن به جان مأمورین فرو بردن همه را بیرون کردند، بلافاصله بعد از بیرون کردن آن‌ها هر که در دارالمجانین باقی بود را به جوخه‌های دار و اتاق‌های شکنجه سپردند و پس از آن در چشم به هم زدنی با نیروهای خارجی که برای بازپس‌گیری قدرت به دارالمجانین آمده بودند رو در رو شدند آن‌ها را هم با رشادت‌ها پس زدند و این‌گونه در قراردادی نیروهای بیرونی قبول کردند که آنان حکومتی برای خویش با قدرت مجانین بر مجانین دایر کنند و همواره از نظر دارو درمان

غذا و دیگر مایحتاج پشتیبانی شوند و همین‌گونه هم شد و دنیای تازه مجانین شکل گرفت

اما با توجه به قرائت‌های بیشمار مجانین روزگار آن‌ها دگرگون شد، هواخوری و استفاده از حیاط از میان رفت و غدغن شد، پنجره‌ها را مهر و موم کردند و دیدن فضای بیرون جرم محسوب شد، حکومت بیرون و خارجیان همواره دشمن قلمداد شد و گونه‌ای دارو به نام مِستین یکی از راه‌های دشمن محسوب شد، اما چرخه‌ی این اتفاقات به همین سرعت شکل نگرفت و با هر اتفاق هزاری اتفاق دیگر همراه کرد،

یکی از مصادیق خطرناک در برابر انقلابیون، دارالمجانینی در دوردست‌ها بود، دارالمجانینی که محل آشوب و درگیری‌های بیشمار به حساب می‌آمد، کسی از آن خبر خاصی نداشت و تا حال آن را ندیده بود چرا که قطع مسلم هیچ‌کدام از مجانین توان خارج شدن از اینجا را نداشتند و هر مجنون تازه‌ای که به دارالمجانین می‌آمد هیچ گذشته‌ای را به خاطر نمی‌آورد، هیچ از دنیای بیرون نمی‌دانست و تمام جهانش از همان بدو ورودش به دارالمجانین شکل می‌گرفت، اما انقلابیون به واسطه‌ی ارتباطات بیشماری که خودشان همواره با بیرون دارالمجانین مطرح می‌کردند که دارند، از دارالمجانینی در

دوردست‌ها، دارالمجانین سرخ می‌گفتند، جایی که سرنوشتی شبیه به همین عمارت آنان داشت اما با این تفاوت که به واسطه‌ی استفاده از مِستین و نفوذ عوامل بیگانه و دشمن بر آنان دیدن فضای بیرون و جولان دادن در هواخوری و حیاط‌ها به مجانین شورش‌طلب بدل شدند که با اغتشاش هر آنچه به دست آورده و نظم را از میان بردند و سرآخر به دارالمجانین سرخ بدل شدند که صحبت‌های بسیار پیرامونشان بود، از تجاوزات دسته‌جمعی تا خوردن جان دیگر انسان‌ها

فضایی مخوف که نام خون بر خود داشت، جنگ‌های داخلی، کشتار ناآرامی و ناامنی، مرگ هراس وحشت، دیوانگی همه و همه به واسطه‌ی از میان بردن نظم حاکم بود، انقلابیون عوامل این نا بسامانی را می‌دانستند و همه را برای مجانین نام می‌بردند و سعی داشتند تا هر نفوذی برای شبیه به دارالمجانین سرخ شدن را از میان ببرند،

عواملی از جمله داروی مستین، عوامل بیگانه و خارجی، نفوذ دشمن، آزادی در فضای باز، چشم دوختن به فضای بیرونی و فکر کردن به بیرون دارالمجانین،

دارالمجانین سرخ بدترین کابوس‌ها بود و هر روز نقل تازه‌ای از آن به گوش می‌رسید، مثلاً مردی که در آن دارالمجانین سرخ زنی را بعد از تجاوز زنده زنده خورد و وحشتی که مجانین را آرام و بی‌تحرک به گوشه‌ای وامی‌گذاشت تا آرام به سوی پرستار و ناصر دکتر دارالمجانین پیش روند و خود تقاضای تِسلاپام بیشتری کنند

تسلاپام، داروی مورد علاقه‌ی حضرت‌والا بود، از لیست داروهای بسیاری که در دوران مهدی و حکومت اقتدار گرایش در دارالمجانین مصرف می‌شد آن را برگزیده بود، حضرت‌والا به تسلاپام علاقه‌ی بسیاری داشت، هر چند که باور داشت در آن دوران و به واسطه‌ی روح خبیث مهدی از این دارو به زشتی استفاده می‌شود و با آن قسط دارند تا مجانین را بی‌حرکت و منفعل کنند و حتی دستور به تحریم آن را هم صادر کرده بود اما بعد از به قدرت رسیدنش باور داشت که بزرگ‌ترین عامل برای به نظم در آوردن مجانین همین استفاده مدام از تسلاپام است، دارویی جادویی که مجانین را حرف شنو و آرام می‌کرد، همچون مومی بر دست انقلابیون آرام می‌ماندند به حرف‌ها گوش می‌دادند، سرها را به نشانه‌ی درست بودن سخنان تکان می‌دادند و از فضای آرام در برابرشان از امنیت به همت انقلابیون استفاده می‌کردند

ناصر دکتر دارالمجانین نیز آرام برایشان از فواید این دارو می‌گفت که چگونه آرامش را به آنان هدیه می‌دهد چگونه آنان را از زشتی‌ها دور می‌کند، چگونه می‌تواند حافظ آنان در برابر هر خطری باشد، آن قدر از فضایل تسلاپام می‌گفت تا مجانین اغوا شده آرام قرص را به دهان گذارند و زیر زبان مزه مزه‌اش کنند، بعضی دوست نداشتند آن را با آب پایین دهند که دوست داشتند این مایه‌ی جان بخش را بر دهان نگاه دارند و از مزه‌ی حیات بخشش لذت برند،

تسلاپام فرای تأثیر آرام بخشی که بر مجانین داشت تا حد بسیاری آنان را گوش به فرمان می‌کرد به آنان احساس تازه‌ای از فرمان‌برداری می‌داد این را حضرت‌والا در دوران جنگ کشف کرد، آنجایی که برخی از مجانین عاصی و یاغی شده بودند با تجویز ناصر در غذایشان مشت مشت، تسلاپام افزودند و این‌گونه شد که فردا در جنگ به فرمان حضرت‌والا همان مجانین یاغی چشم‌ها را بستند و با سوزن‌های در دست به برابر گلوله‌ها رفتند، سینه‌ها را ستبر کردند تا قلبشان پر از باروت شود و این شروع علاقه‌ی بی‌حد و حصر حضرت‌والا به تسلاپام شد،

تسلاپام از هر مجنون، دیوانه‌ای آرام و بی دردسر می‌ساخت که بسیار فرمان بردار بود و در عین حال از او احساسات را نیز دور می‌کرد هر احساس خاصی را، این را داوود در طول دوران حکومتش فهمید، یعنی به واقع از حرکات و رفتارهای حیدر دریافت،

حیدر علاقه‌ی بسیاری به تسلاپام داشت این علاقه‌ی او، از قبل از انقلاب نیز با او همراه بود، او همواره به نزد پزشکان دارالمجانین می‌رفت و از آنان درخواست تسلاپام بیشتر می‌کرد، داوود حرکات او را زیر نظر می‌گرفت و می‌دید چگونه قبل از رفتن به اتاق بازجویی چند عدد تسلاپام می‌خورد و در میان شکنجه و بازجویی هر احساس از مهر تا ترحم از وجودش رخت بر می‌بندد و تا حد زیادی وجودش بی‌احساس و خالی از هر هیجانی می‌شود، داوود این‌ها را فهمید و بر بزرگی روان حضرت‌والا درود فرستاد و استفاده از این داروی مهم را ارزشی در میان مجانین کرد و به ناصر هر روز امر می‌کرد تا به تبلیغ ارزش والا تسلاپام در میان مجانین بکوشد، آن‌ها را از این ارزش والا با خبر کند و آنان را راغب به استفاده از این قرص کند و هر کس که در دارالمجانین بیشتر طالب این قرص بود ارزش بیشتری می‌یافت به نوعی انقلابی‌تر شناخته می‌شد و دارای اعتبار بیشتری بود.

فرای این‌ها یکی دیگر از ارزش‌های بزرگ میان انقلابیون که همواره از آن برای مجانین سخن می‌گفتند وحشت از بیرون و اجتماع آدمیان بود، یعنی اجتماعی که مجنون نبودند، خیابان‌های بیرون این فضا، این‌ها را حضرت‌والا به کرار نقل کرده بود و به همه‌ی مجانین گوشزد کرده بود که فضای بیرون این دارالمجانین دشمن مجانین است، در آن روزهای پیش از انقلاب که کسی به وضوح به خاطر نمی‌آورد جماعتی بودند که دم از بیرون رفتن از حصار این دارالمجانین می‌زدند، اما بنیه‌ی آنان در برابر حضرت‌والا و دیگر انقلابیون بسیار کم بود و حضرت‌والایی که از همان نخست بزرگ‌ترین دشمن‌ها را بیرون رفتن از مرزهای دارالمجانین ترسیم کرد و به همه گفت و هزاری خواند که روز بیرون رفتن از این دارالمجانین روز مرگ همه‌ی مجانین است، برایشان تصویر کرد که بیرون از این مرزها عده‌ای با تفنگ نشسته‌اند تا آنان را به گلوله ببندند و از شر مزاحم آنان راحت شوند و بزرگ‌ترین اعتبار حرف‌هایش را در جنگ هفت روزه دید و این‌گونه حرف‌هایش محکم و استوارتر شد و هر که خلاف آن باوری داشت حرف‌ها را به دل خورد یا با تسلاپام فراموش کرد و یا آرام گرفت و دیگر دم نزد که استدلال‌های حضرت‌والا به کرسی نشست و همه فهمیدند که بیرون این مرزها جز مرگ چیزی انتظار مجانین را نمی‌کشد و آنان تنها

می‌توانند حکومتی از خودشان را حاکم بر خود کنند و این‌گونه هم کردند در تحکیم همین نظریه و باور بود که داوود بعد از به قدرت رسیدن هر دریچه‌ای را به بیرون از میان برد،

پنجره‌ها را مهر و موم کرد و استفاده از هواخوری را یا خود و یا پیشوای بزرگ پیشین از میان برد و این‌گونه این باور مستحکم‌تر و قدرت‌مندتر بر جای خود تکیه زد که بیرون از دارالمجانین برای مجانین به معنای مرگ و نابودی است.

یکی دیگر از دشمنان، همان نیروی بیگانه در بیرون مرزهای دارالمجانین بود، همان‌ها که در اثر ناتوانی (گفته‌ی همیشگی انقلابیون) با آنان قراردادی نوشتند و قدرت آنان را قبول کردند و مسئولیت تأمین آنان را به عهده گرفتند تا هیچ‌گاه از این مرزهای مشخص بیرون نیایند همین‌جا در بند بمانند و همواره تأمین باشند، انقلابیون می‌گفتند آنان نقشه‌ی قتل و نابودی مجانین را دارند و اگر حال دست به این کشتار نمی‌زنند دلیلش ترس از ایمان راسخ مجانین است اگر این ایمان را به کناری بزنند آن‌ها هم با دندان‌های تیز کرده به بالای جنازه‌های آنان خواهند رسید و تکه و پاره‌شان خواهند کرد،

اما همه چیز به اینجا ختم نمی‌شد، انقلابیون بارها و به کرات اعلام می‌داشتند که آن‌ها غذا و مایحتاج را قطره‌چکانی در اختیار دارالمجانین می گذارند تا همیشه مجانین وابسته و نیازمند بمانند، آن‌ها را در چنگال ضعف نگاه می‌دارند و از این رو بود که همواره فریاد دشمن خواندن بیگانگان در اذعان بود، غذای کم، داروی کم، درمان کم و مایحتاجی که همیشه در تنگنا به مجانین می‌رسید تا آن‌ها را ضعیف کند

انقلابیونی که به صحن و در میان مجانین می‌آمدند و برای آنان از رشادت و ایستادگی می گفتند، می‌خواندند ما باید ایستادگی کنیم، باید در برابر این نابسامانی‌ها بایستیم و کمر آنان را به خاك بکوبیم،

آه یاد جمله‌های پولادین حضرت‌والا که بیگانگان هیچ غلطی نتوانند کرد، بر دهان آنان خواهیم کوفت و فریادهای دیوانه‌وار مجانین در تصدیق اوامر حضرت‌والا و مرگ بر دشمن و زنده باد حضرت‌والا گوش فلك را هم کر می کرد

از این رو بود که همواره مجانین با تنگناهای بسیار سر و کله می‌زدند، گاه غذای کمتری به آنان می‌رسید، گاه دارو نبود و آنان در بستر بیماری فریاد می‌کشیدند، هیچ وسیله‌ای برای گذراندن زمان در میان نبود و همه‌ی

سرگرمی‌ها از مجانین دریغ شده بود، اما باز هم انقلابیون آرام نشستند و سرگرمی‌های بسیار به وجود آوردند،

نمایش‌های بیشماری از بزرگی حضرت‌والا و داوود و دیگر انقلابیون، داستان‌های بسیار که در میان مجانین نقل می‌شد از جنگ و ایستادگی و مقاومت تا پشتکار و تلاش، مراسم بیشمار در تأیید و بزرگداشت جایگاه حضرت‌والا، انقلاب و جنگ و دفاع مقدس، تمامی سرگرمی‌ها در همین راستا و با این مضامین بود، اما هر بار رنگ تازه‌ای می‌گرفت، باری به شکل نمایش در می‌آمد و بیشمار مجانینی را به دور خود جمع می‌کرد، گاه داستان می‌شد و کسی برای دیگران از رو می‌خواند، گاه شعر بود و گاه ترانه که به آوای یکی از مجانین خوانده می‌شد و دیگران حظ می‌بردند.

مصرف بی‌دریغ تسلاپام در میان مجانین و در عین حال عناوین بیشمار از دشمن و دیگر موضوع‌ها باعث شده بود که مجانین دست به هیچ اغتشاش و شورشی نزنند، اما باز هم با این حال اتفاقاتی در گوشه و کنار می‌افتاد، به عنوان نمونه طاهره و اقدامش برای زیر پا گذاشتن قوانین داوود، از این دست اتفاقات باز هم افتاده بود، حتی گاه کار از این هم فراتر رفته بود، مجنونی که از در دریچه‌ای به بیرون و حیاط گشوده بود و در حالی که به

درختی تکیه زده بود توسط حیدر دستگیر شد و سرنوشتی دهشتناک داشت، او بعد از این اتفاق دیگر نتوانست برپای خود بایستد و همواره با صندلی چرخ‌دار به این سو و آن سو رفت و تاوان این سرپیچی را با پاهای ناتوانش داد،

باز هم اتفاقی از این دست در میان بود حتی حرکاتی دسته جمعی هم شکل گرفت که همه توسط حیدر مهار شد، حیدر دیوانه ید طولایی در سرکوب داشت و با شامه‌ی قوی‌اش گهگاه هر اتفاقی را در نطفه خفه می‌کرد و حتی شایع بود که پیش از اتفاق، رؤیای خرابکاری هم برای حیدر مکشوف و قابل دسترس است

از همین رو بود که حتی فکر کردن هم سخت و سهمگین بود، بسیاری خود را به دست تسلاپام می‌سپردند، داوطلبانه به سوی ناصر می‌رفتند و از او تقاضای تعداد بیشتری تسلاپام می‌کردند چرا که تسلاپام این داروی جادویی این راهگشای عالم هستی این آخرین منجی مجانین (عناوین خطابی از سوی حضرت‌والا در باب تسلاپام) فرای دیگر کارکردهایش قدرت فکر را نیز مختل می‌کرد، نمی‌گذاشت تا مصرف کننده فکر کند،

قدرت تشکیل فکر را در ذهن از بین می‌برد و ذهن را خالی از هر ایده و نظری می‌کرد

محمد شبیه به دیگران نبود، او در طبقه‌ی فوقانی دارالمجانین حضور داشت، اتاقی محقر، لباس‌هایی معمول، زبانی مانند دیگر مجانین، کمتر از اصطلاحات انقلابیون استفاده می‌کرد و چهره‌اش بیشتر شبیه به مجانین بود، او نزدیک‌ترین انقلابیون به مجانین بود، بیشتر به میانشان می‌رفت، با آنان سخن می‌گفت، به درد و دل‌هایشان گوش فرا می‌داد، به دلشان امید روشن می‌کرد، حتی گهگاه در مراسم خصوصی و در میان مجانین از تلاش‌ها و کردارهای اشتباه انقلابیون دم می‌زد، با خواسته‌های مجانین که برخی ساخته خودش بود هم موافقت می‌کرد و بیشتر بر دل آنان جای می‌گشود اما قدرتی در اصلاح و تغییر اوضاع نداشت، این را خویشتن هم به کرات در میان جمع‌های خرد و کثیر مطرح کرد و تنها به درد و دل بسنده می‌کرد،

عده‌ای از مجانین دل‌سپرده‌ی او بودند، دوست داشتند تا به جمعشان بیاید، با آنان سخن بگوید، برایشان بذر امید بپاشد و با آبیاری آن دلشان را خوش‌رنگ و نیلگون کند، از این رو بود که هرگاه به طبقه‌ی پایین و به

میان مجانین می‌آمد دورش حلقه‌ای کثیر جمع می‌شدند و شکوائیه‌های کوچک و بزرگ می‌کردند،

بر خلاف او دیگر حکومتیان، هیچ‌گاه به طبقه‌ی زیرین نمی‌آمدند و همواره در طبقه‌ی فوقانی سکنی داشتند، هرگاه هم نیاز به سخنرانی بود با فریادهای حیدر همه‌ی مجانین به دور هم در صحن دارالمجانین، طبقه‌ی زیرین جمع می‌شدند و به فراخور موقعیت یکی از حکومتیان که بیشتر داوود بود برایشان از راهرویی که به شکل بالکن در میان عمارت بود سخنرانی می‌کرد،

حیدر همیشه در طبقه‌ی زیرین بود و به جرأت می‌شد گفت که او بیشتر از همه با مجانین در ارتباط است، بعد از او پرستار و ناصر بیشتر از دیگران با مجانین رو در رو بودند و بی‌شک مرتبه‌ی بعدی از آن محمد بود که با آمدنش شور و هیجانی به بار می‌آورد،

ناصر دکتر روان‌پزشک دارالمجانین، فرای تبلیغ مکرر از تسلاپام وظیفه‌ی دیگری نیز بر دوش داشت، وظیفه‌ای که حیدر با تمام علاقه همواره آن را انجام می‌داد یعنی گفتن از بزرگی و جایگاه قدسی داوود

این سلطان با درایت و کمالات این نماینده و نائب به حق حضرت‌والا، چه مدح‌ها که از او می‌گفتند، ناصر هم باید در دیدارهای خصوصی با مجانین از داوود می‌گفت، از کارهایش، از پیشرفت‌ها، از بزرگی و درایتش از دستاوردها و از روح شادمان حضرت‌والا،

تا به حال شده بود که در میان جمع مجانین کسی فریاد بزند،

جاوید حضرت داوود،

بیشتر مجانین باور داشتند که این کار حیدر است، اما برخی می‌گفتند این صدا را می‌شناسند و قطعاً این صدای ناصر است و باز هم نظرات بیشتری در میان بود، اما گهگاه این صدا و این خطاب (حضرت داوود) به میان می‌آمد و دل داوود را آب می‌کرد، بادی به غبغب می‌انداخت و شمرده شمرده از کرامات حضرت‌والا می‌گفت، گاه اشک در چشمانش جمع می‌شد، گاه دیوانه‌وار به شمایل بزرگ حضرت‌والا که در سقف دارالمجانین آویزان بود نگاه می‌کرد و زیر لب وردی می‌خواند، همه باور داشتند نام حضرت‌والا و درود بر روان پاک او را زمزمه می‌کند و برخی باور داشتند جمله‌ی جاوید حضرت داوود را می‌خواند، جمله‌ای که قرار بود کمی بعدترها لغلغه‌ی زبان مجانین و دارالمجانین شود.

بعد از انقلاب و به دنباله آن عبور از جنگ، در شرایطی که همه چیز آرام بود، هر کس از انقلابیون به دنبال حرکتی بود، زمانی برای حضرت‌والا نماند و جان به جان بر قضا و قدر تسلیم به دیار باقی شتافت، داوود بر تخت و جانشینی او تکیه زد اما اصغر به دنبال آن جایگاه نرفت و به دنبال دستاوردهای بیشتری شتابان شد، دستاوردهایی که او برای جهان و دنیای خود می‌طلبید، آری او به دنبال زندگی آسوده‌تری بود، می‌خواست تا بهترین لذت‌ها را در این دارالمجانین کسب کند، بهترین اتاق در آستان دارالمجانین هدف نخستش بود، اتاقی نورگیر رو به فضای باز و درختان بیشمار، سالنی بزرگ با امکانات بیشمار که دیگر اتاق‌ها نداشتند، جعبه‌ی جادویی بزرگ و رنگی، چای‌ساز، قهوه ساز و دیگر امکانات تفریحی و رفاهی

خیلی از مجانین که شانس او را برای جانشینی بیشتر می‌دانستند اعتقاد داشتند که او جانشینی را به رفاه معامله کرده است و حال باور داشتند که کسی در دارالمجانین جایگاه رفاهی او را ندارد اما قدرت از آن حضرت داوود است، این مجانین باور داشتند که او زمام امور را به داوود داد تا خود به تخت شاهی در سایه بنشیند و از غنائم لذت برد، آن‌ها دلیل داشتند و برهان می‌تراشیدند که خود اصغر باعث به قدرت رسیدن حضرت داوود

شد، اما دیدگاه‌های بسیار دیگری هم بود، مثلاً اینکه برخی باور داشتند که شایستگی آن جایگاه تنها در شأن حضرت داوود بوده است و نه کس دیگری و اصغر هم کاری جز تصدیق آن نتوانسته که بکند و یا نظر قدرتمند دیگری که اصغر را دارای لذات و رفاه و ثروت نمی‌دانستند و او را نیز خادمی در راه انقلاب می‌شمردند، اما هر چه که بود و نبود اصغر در بهترین اتاق دارالمجانین سکونت داشت و کمتر خود را درگیر اتفاقات دارالمجانین می‌کرد و تنها در بزنگاه‌های مختلف از خود پرده‌برداری می‌کرد و حال آرام در جایگاه رفیع خود به تخت بزرگش تکیه زده بود و آرام در بعضی از مراسم نام حضرت‌والا را جاوید می‌گفت و خوش نداشت تا مرتبه‌ی داوود به جایگاه حضرت‌والا رسد و از گفتن حضرت داوود اکراه داشت، اما با این حال شنیده بودند مجانینی که او هم جاوید حضرت داوود را در مراسم عمومی و خصوصی خوانده است.

حسن و جواد شبیه به برادرانی دو قلو بودند که یکی از آنان بیشتر به مسائلی که داوود در آن تبحر داشت چشم دوخته است یعنی حسن و دیگری دوست داشت تا به جای حیدر تکیه کند یعنی جواد، آن دو به نوعی مشاوران و در عین حال نایبان این دو مقام بودند گوی سبقت را در چاپلوسی از دیگران می‌ربودند، حتی شایع بود که اولین بار حسن لفظ

حضرت داوود را خوانده است و این باب بود که او هیچ‌گاه اسم داوود را بی حضرت ادا نمی‌کند در عین حال این هم به گوش می‌رسید که جواد برای حیدر ارزش بسیاری قائل است او را شمشیر حق می‌خواند به او لقب شیر کبیر داده است و القاب بسیاری که در میان هیچ‌کس حتی انقلابیون هم جایگاهی نداشت زیرا که حیدر لقب حیدر دیوانه را از دیرباز یدک می‌کشید و کسی حاضر نبود چیز دیگری او را خطاب کند

با این حال جواد با تمام بدگمانی‌هایی که به حیدر می‌رفت او را می‌ستود و ستون انقلاب می‌خواند و از هر مشاوره‌ای او را دریغ نمی‌کرد و به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا او را در راه پیشبرد اهداف عالی انقلاب یاری کند.

حال دیگر همه چیز مثال دیرباز این انقلاب نبود و هر چیز بر سر جای خود قرار داشت، نیروهای بیشماری برای تثبیت قدرت در میان بودند، پرستار و پزشک در سراسر دارالمجانین همان دو تن بودند اما تا چشم کار می‌کرد نیروهایی بر آمده تا امنیت را پاسداری کنند، هرکدام از ارکان محکم حکومتی دارای مشاورینی بود که رأس هرم داوود به همراهی حسن اصغر و گهگاه محمد امور اصلی را با راهکارهای بی‌انتهای حضرت‌والا اداره می‌کردند و صادقی که به کمک مشاوره‌های جواد با نیرویی چند صد نفره

تا دندان مسلح به چوب و سرنگ و قیچی و چاقو گوش به فرمان بودند تا در برابر هر اغتشاش و ناامنی بایستند،

هر کس جایگاه خود را داشت نظم‌ها ساخته شده بود، مراسم به دنبال یکدیگر انجام می‌شد، هر کس وظیفه‌اش را به درستی انجام می‌داد و این نظم ساخته جهان مجانین را به پیش می‌برد، این دارالمجانین سرآمد دیگر دارالمجانین‌های جهان بود، این چیزی بود که مرتب از سوی انقلابیون گفته می‌شد به گوش‌ها خوانده می‌شد و مجانین تکرار می‌کردند

رتبه‌ی رفاه در میان همه‌ی دارالمجانین‌های جهان زبانزد بود، امنیت بدون رقیب در پیش، شادی و امید به زندگی در صدر، آموزشگاهی برای دیگر دارالمجانین و درمجموع هر چه شاخصه‌ی پیروزی بود همه در اختیار دارالمجانین انقلابیون و به تدبیر انقلابی‌ها نهفته بود و مجانینی که آرام زندگی می‌گذراندند و از صبح به شام را گاه در گنگی، گاه در خواب، گاه در بی‌فکری و هماره در سکوت می‌گذراند

سرتاسر دارالمجانین پر بود از شعارهایی که به رنگ سرخ نوشته شده بود، مرگ بر دشمن،

نابود باد خیابان‌ها،

از بین برود هر چه بیرون از دارالمجانین است،

جاوید حضرت‌والا،

زنده باد داوود کبیر،

پاینده نظم انقلابیون،

تسلاپام رها بخش همگان

و عناوین بیشماری که قدرت و تحکیم و درایت دارالمجانین انقلابیون را به نظرها می‌رساند، در همین حال بود که همه‌ی مجانین دور هم جمع شدند و پیش از خواب بلند فریاد زدند،

جاوید حضرت‌والا، زنده باد داوود کبیر، پاینده باد نظم انقلابیون،

این شعار هر روزه و واجب آنان بود این را گفتند و با تسلاپامی که هرکدام به دهان گذاشتند رفتند در اتاق‌ها و میان تخت‌هایشان که باز دوباره بخوابند و دیرتری بیدار شوند که صبح و فریاد دوباره‌ای در استحکام قدرت و نظام انقلابیون در جریان شود.

هوا برایش سرد بود، مدام دست و پایش می‌لرزید، نمی‌دانست صرفاً از سرما است و یا ترس هم چاشنی این لرزش‌های مدام اندامش شده است، با این حال با همه‌ی توانی که در بدن داشت خود را پیش به سوی اتاق حصر خود می‌برد، دو مأمور امنیتی در اطرافش مترصد اشتباهی از سمت او بودند تا چند ضربه‌ای مهمانش کنند و یا او را حداقل هل دهند، اما طاهره زیر بار این خفت نمی‌رفت و می‌خواست خود را به سلامت و در نهایت بردباری و مقاومت به سلولش برساند، چند باری در طول مسیر قوای تحلیل رفته‌اش را از دست داد و تا چند گامی افتادن بر زمین رسید اما باز هم همت درونی‌اش مانع از افتادنش شد و دست و پای خود را جمع کرد،

به این سو و آن سو نگاه می‌انداخت، چند هفته‌ای را به اسارت به سر برده بود و مدام در خیالش سیمای تازه‌ای به دارالمجانین داده بود، با خود فکر می‌کرد حتماً در این روزها، شرایط و فضای حاکم بر دارالمجانین تغییر کرده است، خودش هم نمی‌دانست این احساس تغییر و این امید مدام را از کجا و به واسطه‌ی چه چیز در دل زنده نگاه داشته است، اما وجود پر قدرت این احساسات را همواره در خود لمس می‌کرد، اما پاسخ بدی هر بار بر احساسات خود می‌شنید،

فضای حاکم بر دارالمجانین بد بود خیلی بدتر از چند هفته‌ی پیش، بیماران بسیاری که منگ و بی‌هوش بر زمین و روی تخت‌ها دراز به دراز افتاده بودند، برخی بر روی صندلی‌ها چرت می‌زدند، بعضی‌ها تکانی هم نمی‌خوردند و مثال مرده‌ها بر جای خود خشک مانده بودند، در همین حال و هوا بود که طاهره زیر لب گفت:

مجانین مرده‌اند و این سرزمین ارواح است.

به درب سلول رسید، درب را برایش باز کردند و طبق دستور حیدر او را به داخل اتاق بردند و درب را از پشت بر روی او بستند، گویی زمان انفرادی او کماکان ادامه داشت، خبط بزرگی کرده بود، یکی از قوانین بزرگ

انقلابیون را زیر پا گذاشته بود، او تمام تلاش خود را برای برهم زدن نظم به کار بسته بود و سر به طغیان داشت،

دیدن هر چه بیرون از دارالمجانین است غدغن است، این را مدام همگان می‌شنیدند، این قانونی قدسی و غیرقابل عدول بود، یکی از دشمنان سرسخت مجانین فضای بیرون دارالمجانین بود و انسان‌هایی که در دوردست‌های این سرای مقدس می‌زیستند، یاد سخنان حضرت داوود افتاد، چه کیاست و سیاستی داشت او نماد بصیرت در مجانین بود، او بزرگ‌ترین و لایق‌ترین مجانین بود، نه فراتر از مجانین او لایق‌ترین انسان‌ها بود و باز هم باید که به فراتر می‌رفت تا اجر و بزرگی او را دیگران می‌فهمیدند، حضرت این‌گونه می‌فرمود:

بیرون از این دارالمجانین هر چه که هست برای نابودی ما است، آن‌ها هزینه‌ها می‌کنند، فکرها کرده‌اند، راه‌ها اندوخته‌اند تا ما نباشیم و فراتر از این دیوارها به معنای نابودی و مرگ است،

به دیوارها چشم دوخت، با خود اندیشید، حقا چند سانتی‌متری دیوارها ضخیم‌تر شده است، به دیوارها دست کشید، رنگ تازه بر دیوار را لمس کرد، دوباره دیوار را سفید رنگ کرده بودند، شاید سفیدتر از سابق، شاید

هم بر دیوار لایه‌ی تازه‌ای افزوده بودند، شاید بیشتر از آن بعد از پوشاندن آن سوراخ، روی دیوار را دوباره سیمان کردند دوباره گچ کردند و باز از نو رنگ کردند، شاید بر دیوار، دیواره‌های چوبی افزودند و آن قدر قطر دیوار را افزوده‌اند تا دیگر با هیچ جسمی قابل نفوذ نباشد، شاید بتن کردند و شاید آن‌قدر ضخیم شده است که دیگر هیچ راهی به بیرون نداشته باشد، اما با همه‌ی این‌ها طاهره به نزدیک پنجره رفت، آرام صورتش را به جای پنجره که هیچ نور و نمایی نداشت چسباند، بعد به آرامی دستانش را طوری به روی دیوار کشید تا نقطه‌ی رهایی و ارتباط با جهان بیرون را که پیشترها حفر کرده بود بجوید، بعد از جستن آرام خود را به نزدیکی سوراخ پیشترها که امروز با گچ و سیمان و بتن پر شده بود نزدیک کرد، چشم را بر جای تقریبی چسباند، چند بار چشمانش را در حالی که بسته بود به محفظه مالید و آرام بر جای خود خشک ماند، در ذهن تصاویر بسیار ساخت، از بازی پرندگان تا رقص باد بر چمن‌ها، در همین حال بود که وزش باد را بر چشمانش حس کرد، آرام اشک چشمانش جاری شد و از میان چشمان بسته‌اش به بیرون ریخت، این باد به چشمان او دستور باریدن می‌داد، در میان این رقص باد و باران چشمانش بود که ناگاه در ذهن حیدر را دید، با همان چشمان بزرگ و از حدقه در آمده زیر عینک بزرگ و ته‌استکانی‌اش،

چشمانش را باز کرد تا به این کابوس خاتمه دهد، چشمانش بسته شد اما قطرات باران زمین را پر کرد، چشمانش جوشید و به آب خروشید تا نبیند تا هیچ از آن روزگار به یاد نیاورد و خاطرات تلخ آن دوره را به فراموشی بسپارد که درد بر جانش لانه کرده بود، تن فرتوتش را می‌خورد و به پیش می‌رفت، آنگاه که فراموش می‌کرد برای چند صباحی از خوردن باز می‌ایستاد اما به محض به یاد آوردن دوباره خوردن جانش را از سر می‌گرفت و جانش را زخم‌دار می‌کرد.

دروازه‌های پولادین و بزرگ دارالمجانین باز شد، حضرت داوود در حالی که بر تخت سلطنتش در اتاق خود نشسته بود سراسیمه از صدای دروازه‌ها به خود آمد و فریاد کشید:

حیدر، حیدر، چه کسی پشت دروازه‌ها است،

صدای فریاد حضرت در سراسر دارالمجانین پیچید و صادقی که بر روی مقر دیدبانی تکیه داده بود را به خود آورد، حیدر به سرعت یکی از زیردستانش را صدا زد و گفت:

نزد حضرت برو و به ایشان عرض کن تا چندی دیگر شرفیاب خواهم شد و گزارش کامل را به ایشان خواهم داد، بعد دوباره به محل استقرار خود غرق

شد و با دوربین در دست به دروازه‌ها چشم دوخت، به فرمان حیدر همه‌ی مأمورین امنیتی در حالت آماده‌باش بودند تا بلافاصله با دستور او به دروازه‌ها حمله کنند، اما بعد از باز شدن دروازه‌ها دید که دو مأمور در حالی که پسری بیست و چند ساله را در دست داشتند وارد شدند و بعد از مشایعت کردن او به داخل دالان ورودی، به سرعت از دروازه‌های دارالمجانین خارج شدند و درب‌ها را به سرعت به پشت خود بستند،

این ساعت از روز برای باز شدن دروازه‌های دارالمجانین غیرمعقول بود زیرا که ساعت آوردن غذا در دارالمجانین مشخص بود و حیدر با شنیدن اولین صداهای مشکوک خود را به مقر دیدبانی رسانده بود هر چند که این مقر همواره مأموری در حال انجام وظیفه داشت که هر حرکتی را رصد کند، اما در موارد مشکوک حیدر ترجیح می‌داد تا خود رأساً امور را زیر نظر داشته باشد، به هر حال این بار هم دروازه‌ها باز شد و اتفاق عجیبی نیفتاد و حال نوبت آن بود تا حیدر خود را به نزد حضرت داوود برساند و گزارش کامل رویدادها را به سمع و نظر ایشان ابلاغ کند، از این رو نزد حضرت رفت و بی‌مقدمه اعلام کرد:

حضرت‌والا، خیالتان جمع باشد همه چیز تحت کنترل ما است، مورد خاصی نبود، دشمنان دوباره بیمار تازه‌ای را به دارالمجانین منقل کردند و اتفاق خاصی برای عرض نیست،

حیدر حواسش نبود که داوود را چه خطاب کرده است، اما داوود با شنیدن لفظ حضرت‌والا مستانه به او چشم دوخته بود، به او نگاه می‌کرد و در نگاه و چشمان او هیبت خود را می‌دید چه صورت برازنده‌ای داشت، چه نگاه سرکش و جسورانه‌ای داشت او معنای جذابیت و کمال بود، با نام‌های بسیار او را خطاب می‌کردند، اما خود، سلطان بصیرت را بیشتر می‌پسندید، اما حال با نام و یاد حضرت‌والا نامش گره‌خورده بود و شاید این بزرگ‌ترین دستاوردها برایش به حساب می‌آمد، به هر حال با شنیدن این نام بر جانش حالت مستانه‌ای به خود گرفته بود و دیگر پس از ادا شدن این نام چیزی از حرف‌های حیدر را نشنید، در فضایی از شوکت و شکوه مستانه به چشمان حیدر چشم دوخته بود و تنها به تصویر خود در آن نگاه و انعکاس آن بر عینک ته‌استکانی خیره شد، بعد از اتمام حرف‌های حیدر رو به او گفت:

پسرم جای نگرانی نیست؟

حیدر بلافاصله و بی‌معطلی با صدایی رسا و مملو از اعتماد گفت:

نه سرورم

بعد داوود خود را به نزدیک حیدر رساند و دستی بر سر او کشید و اجازه مرخصی را به او داد، حال در این احساس مستی و منگی هر دو شریک بودند هم حضرت داوود با شنیدن نام حضرت‌والا در مستی به سر می‌برد و هم داوودی که حال مورد لطف و عنایت والاترین انسان‌ها قرار گرفته بود،

بیمار تازه وارد، دالان را به سمت درب ورودی و اصلی دارالمجانین طی می‌کرد، نمی‌دانست این آخرین دیدار او با فضای بیرون و هوای آزاد است، اما با همه‌ی این‌ها برایش فضای این دالان ترسناک بود، دیوارهایی نیمه و ناتمام که مشخص نبود به دلیل نداشتن مصالح لازم این‌گونه مانده است و یا راهی است برای از یاد نبردن فضای بیرون برای انقلابیون، اما بیمار تازه بیشتر از این‌ها در شوک بود که همه‌ی فکرش را معطوف این فضا و اتفاقات ندیده در آینده کند، او بیشتر از هر چیز از به یاد نیاوردن خاطرات و گذشته‌اش رنج می‌برد، ذهن او از هر فکر و خاطره‌ای پاک شده بود، هیچ به خاطر نمی‌آورد، حتی به یاد نداشت اسمش چیست، حتی چه جانداری است، او از همه‌ی دنیا و متعلقاتش دور شده بود و حال در هاله‌ای از ناآگاهی و نادانی وامانده بود، تنها می‌دانست که باید این راه به پیش رو را

به اتمام برساند زیرا که مدام از زمانی که به خاطر می‌آورد به او گوشزد شده بود که باید راه در برابر را به پایان رساند تا به سرایی که به آن تعلق داریم برسیم،

این جملات را مدام به یاد می‌آورد، این تنها دارایی او از خاطرات و گذشته‌ها، از دیروز و تمام اتفاقات در جهان، باید به پیش رفت و راه را به اتمام رساند، مدام در ذهنش بالا و پایین می‌کرد، هیچ تصور و چهره‌ای هم در برابر دیدگانش نقش نمی‌بست، از همان ابتدایی که به خاطر می‌آورد کسانی را دیده بود که همه‌ی صورتشان را پوشانده بودند، با کلاه‌هایی که تنها چشمان و بینی را بیرون نگاه می‌داشت، آنان که تفاوت چندانی با هم نداشتند و حتی صداهایشان هم شبیه هم بود، به او مدام می‌گفتند باید هر چه در برابر است را به پیش برد و به درستی پیمود که این سرنوشت و آینده‌ی تضمینی هر کسی است،

او به در دروازه رسیده بود و چندی در انتظار به سر می‌برد، حال در این لحظه در انتظار دوباره صورتک‌هایی بود که در کلاهی سیاه پوشانده شده‌اند اما انتظارش به دیدن حیدر رنگ تازه‌ای گرفت

مردی کوتاه قد، با شکمی بزرگ، چشمانی از حدقه بیرون زده به همراه عینک ته استکانی، او در برابر درب، روبرویش ایستاده بود، به محض اینکه به او نزدیک شد برایش آن جسم در برابر چشمانش سؤال بزرگ بود،

آن چیست؟

او برای اولین بار از زمانی که به خاطر می‌آورد چشم و ابرو، دست و پا دیده بود، حتی نمی‌دانست که خود هم چنین شمایل و اجزایی دارد و یا نه اما با همه‌ی این‌ها بیشتر از هر چیز دیگری عینک بر چشمان حیدر حواس او را متوجه خود کرد، از همین رو بود که دست دراز کرد و به نزدیک عینک حیدر برد، هنوز چند سانتی‌متری با رسیدن به عینک فاصله داشت که دو مأمور غول‌پیکر دستان او را از پشت پیچیدند و به زمین کوفتند، در حالی که از درد به خود می‌پیچید، صادقی را دید که به نزدیکی او آمده است صورتش را به صورت بر خاک مانده‌ی او نزدیک کرد و بلند فریاد زد:

اینجا قانون حکم‌فرما است و تخطی از قوانین عواقب سختی خواهد داشت،

بعد با تأکید بیشتر رو به بیمار تازه وارد فریاد زد:

فهمیدی؟

بیمار که از درد فشار دادن دست‌هایش به خود می‌پیچید با صدایی رسا و بلند فریاد زد:

آری، رهایم کنید

حیدر با اشاره‌ای به مأموران آن‌ها را از کنار او دور کرد و بعد به بیمار دستور داد تا برخیزد، بیمار از جایش بلند شد و به حیدر چشم دوخت، چشم در چشمان او دوخته بود و در انتظار شنیدن قوانین بود، شاید هم اصلاً از قانون هیچ نمی‌دانست و چیزی به خاطر نمی‌آورد و تنها در آن لحظه به یاد آورده بود که باید جواب مثبت دهد تا از این شر رهایی یابد، شاید این رفتار او کاملاً غریزی بود،

حیدر به تندی گفت:

قانون اول را همین نخست بدان، به چشم دیگران زل نزن، مخصوصاً اگر آن‌ها مقامی والاتر از تو داشته باشند،

حال باید به خانه تازه‌ات بروی، اوقات زیادی داری تا قوانین را یک به یک بیاموزی، از بودن در کنار انقلابیون بیاموز و لذت ببر

این را گفت و از کنار او گذشت، دو مأمور بیمار تازه وارد را به بخش تازه‌واردها راهنمایی کردند.

صدای فریادهای جواد، در بخش مردان به گوش می‌رسید او مدام فریاد می‌زد و حیدر را می‌خواند، حیدر دستپاچه و با عجله خود را به بخش مردان رساند و در اتاقی جواد را دید که یکی از بیماران را به گوشه‌ی دیوار چسبانده و مدام به گوشش می‌کوبد، با دیدن حیدر در داخل اتاق صدایش را به سرش انداخت و فریاد زد:

اینجا خانه‌ی فساد این جاسوسان و عوامل دشمنان شده است، بیایید و اینان را دریابید، اینان در پی نابود کردن انقلاب‌ها و آرمان‌های ما برآمده‌اند، چه ساکت نشسته‌ایم که اینان خون شهدای ما را به تاراج می‌برند و در تجارت‌خانه‌های فسادآلود خود می‌فروشند،

حیدر در حالی که سعی می‌کرد حواسش را به جواد و آن بیمار ذلیل شده و بر دیوار چسبیده معطوف کند بیشتر دوست داشت تا دلیل برآشفته شدن جواد را بفهمد، او دوست داشت تا همیشه نفر نخست باشد، برایش غیرقابل فهم بود که کس دیگری جز او جاسوسی را دستگیر کند، از خرابکاری با خبر شود و داشتن رقیبی برای خود را به هیچ وجه نمی‌پسندید،

رو به جواد کرد و گفت:

دلیل این معرکه‌گیری‌هایت چیست، چه کرده که ما نمی‌دانیم؟

جواد گفت:

امروز در میان اتاقش این اوراق را جسته‌ام، بگیر و خودت به آن‌ها بنگر

بعد از آن تعدادی برگه‌ی سفید رنگ که بر آن‌ها نقش و نگاری رنگ بسته بود را در برابر حیدر ریخت و ادامه داد:

این‌ها عوامل بیگانگان‌اند، اینان مزدوران دشمن‌اند، اینان آمده‌اند تا فرهنگ ما را از بین ببرند، آمده‌اند تا ...

چشمان حیدر در میان نقاشی‌ها دوخته مانده بود، تصاویر دهشتناکی بود، درختان سر به آسمان کشیده، تصویر پرندگان در حال پرواز، نقش ماه بر آسمان، طلوع و غروب خورشید و فضاحات دیگر،

حیدر برآشفته شده بود و مدام زیر لب به خود فحش و ناسزا می‌گفت، خود را احمق و کودن خطاب می‌کرد که چگونه از این ماجرا چیزی نفهمیده و میدان را در اختیار جواد گذاشته است

جواد فریاد زد، باید حضرت داوود این عوامل و جاسوسان را بشناسند، باید بدانند چه بر روزگار ما می‌گذرد، اگر در برابر اینان ایستادگی نکنیم چه به روزمان خواهد آمد، باید ریشه‌های اینان را بسوزانیم گرنه هر روز پربارتر و تنومندتر خواهند شد،

حیدر با نگاهی غضب‌آلود رو به جواد گفت:

او را به من تحویل بده تا همه چیز را با حضرت در میان بگذارم،

جواد به میان حرفش آمد و فریاد زنان گفت:

باید خود به حضور حضرت برسم و موضوع را به ایشان گوش زد کنم، حضرت داوود بزرگ ما است و باید همه چیز را بداند

حضرت داوود را به مرتبه‌ای بلند گفت که گوش‌های هر بنی‌بشری در ساختمان دارالمجانین تیز شود و خود حضرت هم این صدا را بشنود در همین گیر و دار بود که حضرت به روی ایوان مشرف بر طبقه پایین آمد و گفت:

جواد و حیدر بالا بیایید

همین گفته کافی بود تا فضا ساکت شود، از کسی سخنی به میان نیاید و همه در سکوت تنها به این فکر کنند که خود را هر چه سریع‌تر به بارگاه ملکوتی حضرت‌والا برسانند

حیدر به دل می‌خواند، امروز چهره‌ی حضرت داوود نورانی‌تر و با شکوه‌تر شده است و جواد از تن صدای ملکوتی حضرت در دل سخن می‌راند در همین بین حسین همان بیمار خاطی که با نقاشی‌هایش دست دشمن را به دارالمجانین رسانده بود به وسیله‌ی جواد کشیده می‌شد و نزد پله‌ها او را به چند مأمور سپرد و آن دو به طبقه‌ی بالا عمارت و نزد حضرت رفتند

حضرت آرام و شمرده شمرده رو به هر دو گفت:

چه شده است، دلیل این جنجال‌ها چیست؟

جواد به سرعت گفت:

دشمنان به سرتاسر دارالمجانین نفوذ کرده‌اند، آنان در تدارک جنگی بزرگ و فرهنگی با ما برآمده‌اند، این جنگ نرم آنان برای نابودی همه‌ی ارزش‌های ما است، امروز هم یکی دیگر از ابن عوامل را دیدم و باز روز

دیگر جمع دیگری سر برخواهند آورد، برای مهار اینان به نیروی بیشتری نیاز داریم، ما فراتر از مبارزه با آنان نیاز به پیشگیری نیز داریم

حیدر در حالی که سر را به پایین انداخته بود و عرق شرم از پیشوانش به زمین می‌چکید رو به داوود کرد و گفت:

حضرت‌والا کم‌کاری از من بوده است مرا عفو کنید

دوباره شنیدن نام حضرت‌والا اینبار در جمعی دو نفره و باز هم از زبان حیدر، داوود را دیوانه می‌کرد، داوود مستانه رو به حیدر کرد و گفت:

تو خادم‌ترین مردانی، تو صادق‌ترین عامرانی، تو برترین ضعیفانی، آری تو بهترین انقلابیانی، هیچ قصوری از تو سر نزده اما باید که جبهه‌مان را تقویت کنیم در این باب مفصلاً سخن خواهیم گفت و فکر و ایده‌ها را بررسی خواهیم کرد

جواد خواست چیزی بگوید که داوود با چشمان به او فهماند حال زمان سخن گفتن نیست، همه ساکت بودند که ناگهان حضرت داوود فرمود:

چه خطایی کرده‌اند؟ اینبار چه شده است

جواد به سرعت گفت:

اینبار نقش زدند و فردا شعر خواهند سرود و چندی بعد نمایش اجرا خواهند کرد و سرآخر همه‌ی این‌ها جهانمان را خواهند بلعید

جواد رو به داوود گفت:

حضرت‌والا دستور شما چیست با خاطی چه کنیم

داوود گفت:

او را برای مدتی به بخش بیماران خطرناک بفرستید، تسلاپام بیشتر، به ناصر هم گوشزد کن که باید بیشتر از این وقت بگذارد، بیشتر تلاش کند، ما به مفت‌خوارگان زمان نخواهیم داد

در حالی که حیدر چشم بلندی گفت، صورت را به نزدیکی دستان داوود برد و بوسه‌ای بر آن زد و با احترام بسیار از اتاق خارج شد، بعد داوود رو جواد گفت:

تو هم بیرون برو کارهای بسیار برای انجام دادن دارم،

جواد در حالی که به دل، داستان دیگری سروده بود و در انتظار چیزهای بهتر دیگری بود با بهت از اتاق خارج شد و چندی بعد حسین را به بخش

بیماران خطرناک برد و او را تحویل ناصر داد و به او گوشزد کرد تا بیشتر با او کار کند، دوز تسلاپام را تا جایی که ممکن است بالا ببرد

در میان بخش بانوان دارالمجانین، در اتاقی زنی به نامم زینب نشسته بود، او در این چند روز اخیر بارهای بسیاری به نزد ناصر فرستاده شده بود و طی مراقبت‌های بسیاری قرار گرفته بود، او در این روزها مدام به گوش عناوین بسیاری شنیده بود، از ارزش والای تسلاپام برای درمان و سلامتی بیماران از بزرگی و منش والای حضرت داوود و ایده‌های بزرگ انقلابیون، پیشرفت‌های روزافزون، آینده‌ی روشن و هزاری سخنان دیگر و حال در اتاقش آرام به همه‌ی موضوعات فکر می‌کرد همه چیز را در ذهن حلاجی می‌کرد می‌خواست تا رابطه‌های بسیار میان این عناوین را بجوید و به آنان سر و سامان دهد اما راه درستی برای این برقراری ارتباط نمی‌جست، همین چند دقیقه‌ی پیش به همت خودش و تقاضای بسیارش دو قرص دیگر تسلاپام از ناصر گرفته بود و مستانه آنان را بی جرعه‌ای آب جویده بود، طعم دیوانه کننده‌ی تسلاپام را زیر زبان می‌آورد با خود آن مزه‌ی خارق‌العاده را دوباره صرف می‌کرد و باز بر آن بود تا به تقاضای دوباره‌ای تسلاپام بیشتری به دست آورد از این رو دیگر هیچ توانی برای جمع و جور کردن افکار در دلش نمانده بود و مدام از شاخه‌ی تقاضای تسلاپام به

بزرگی و شکوه داوود می‌رسید مدام در این هزارتویی که برای او دو راه ساخته بود به راهی می‌رسید و هیچ راهی به بیرون نمی‌یافت، در همین حال در حالی که زیر لب مدام وردی می‌خواند به درب سلولش کوفت

بعد از چندی مأمورینی درب را گشودند، زینب آرام و زیر لب خواند:

حضرت داوود پروردگار عالمیان است،

دو مأمور شوکه و مات به او چشم دوختند، نمی‌دانستند چه کنند، از این رو به سرعت حیدر را فراخواندند تا به بالین سر بی‌حال او برسد،

حیدر ورد او را شنید، لبخند کم‌رنگی بر گوشه‌ی لبانش نقش بسته بود، به یکی از مأمورین دستور داد تا آماده باش به ایوان طبقه‌ی فوقانی جایی که بعضی‌اوقات حضرت داوود بر آن می‌درخشید چشم بدوزد و با آمدن حضرت به ایوان او را خبر کند، بعد آرام خود را نزدیک دهان زینب برد تا دوباره جملات را بشنود جمله همان جمله‌ی پیشترها بود

حضرت داوود پروردگار عالمیان است

آرام به گوش زینب خواند:

راستی و حقیقت نزد تو است آن را با دیگران در میان بگذار، از آنچه می‌دانی با دیگران سخن بگو، آنان را نیز به این معرفت و حقیقت آشنا کن که جهان با دانسته‌های تو زیباتر خواهد شد

با اشاره‌ی مأمور حیدر فهمید که حضرت داوود به روی ایوان آمده در همین حال به گوش دختر خواند که حال زمان برخاستن و عملی کردن راه حق و تعالی است برخیز و آنچه برای آن مأموریت داری را به سرانجام برسان

زینب آرام از جایش برخاست خود را به بیرون اتاق رساند و به سوی ایوان رفت، جایی که دیدگان والای حضرت داوود بر آن مشرف بود، بعد با صدای بلند فریاد زد:

حضرت داوود پروردگار عالمیان است

او این را گفت و به خاک نشست و جایگاه رفیع حضرت را ستایش کرد، همگان در دارالمجانین به او چشم دوخته بودند، حضرت داوود لبخندی آرام بر گوشه‌ی لبانش نقش بسته بود و صورتش تا حد بسیاری سرخ شده بود، در همین هنگام حیدر از اتاق او بیرون آمد و تا نیم تنه خم شد و در برابر حضرت کرنش کرد به فاصله‌ی کمی از او همه‌ی مأمورین امنیتی کار

او را تقلید کردند و این مسابقه در تقلید به بیماران دیگر نیز سرایت کرد و حضرت داوود در حالی که عرق را از پیشانی پاک می‌کرد دستانش را آرام در آسمان تکان داد و همه فریاد زدند

حضرت داوود پروردگار عالمیان است

در این میان از صدا و هیاهوی همگان که به بیرون آمده و فریاد می‌زدند دیگر انقلابیون نیز به ایوان خود را رساندند و با این صحنه‌ی نوظهور آشنا شدند هیچ در برابرشان نبود جز آنکه به تقلید از حیدر و دیگران کرنش کنند و چندی از حضرت فاصله گیرند که او جایگاه قدسی داشت،

هر کس خود را به خضوع و سجود تکریم رساند و آخرین آنان که کرنش کنان در برابر حضرت خم می‌شد اصغر بود که مدام زیر لب ندایی را می‌خواند بیشترا باور داشتند او این‌گونه می‌خواند که حضرت داوود پروردگار عالمیان است اما بعضی هم بودند که این وردها را غر و لندهای او از جایگاه خویش و جایگاه رفیع داوود می‌دانستند،

بعد از پایان نمایش و ستایش آنگاه که همه به اتاق‌های خود بازمی‌گشتند حیدر از پله‌ها بالا آمد و به چشمان همه‌ی انقلابیونم چشم دوخت به ویژه جواد که مات به او نگاه می‌کرد بعد با لبخندی به آنان سخن‌ها گفت و آرام

در انتها بوسه‌ای به دستان حضرت زد تا باز هم جهان انقلابیون و دارالمجانین ادامه داشته باشد و به فردا باز صدای تازه‌ای از گوشه و کنار شنیده شود.

حیدر در اتاق دیدبانی به انتظار نشسته بود، نفسش را مدام به تو حبس می‌کرد و آب دهانش را قورت می‌داد، دستانش خیس عرق می‌شدند، مدام دستانش را با شلوارش پاک می‌کرد، عرقی سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود و دائماً زیر لب وردی را تکرار می‌کرد، خیلی مشخص نبود چه می‌گوید، شاید بر روح والای حضرت داوود درود می‌فرستاد، شاید نام خدا را می‌خواند و شاید ترکیبی از درود فرستادن بر خداوند بزرگ و حضرت که همان نام تازه‌ی پرودگار عالمیان بود را زمزمه می‌کرد،

پراضطراب در حالی که به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود دوربین شکاری را با یکدست مهار می‌کرد و با هر زحمتی که بود از لغزش دستان و لرزهای

مدام آن جلوگیری می‌کرد، دوربین را برای چندی به پایین گذاشت و لیوان آبی را که روی میز در کنارش بود یک نفس سر کشید، می‌خواست با مدد از این آب یخ آتش درون خود را که زبانه‌هایش از چشمان سرخش به بیرون می‌زد مهار کند، با اشاره‌ای مأمورین امنیتی را به حالت آماده باش درآورد، از چندی پیش به آنان آرایش تازه و بی‌بدیلی داده بود، سه تا سه تا در گوشه‌هایی در انتظار فرمان او بودند، در میان دیوارهای نیمه کاره میان حیاط پشت، پشت درب ورودی دارالمجانین باکمی فاصله و در کمین به پشت تنها درخت سرکش میان باغ، زیر اتاقک دیدبانی، پشت درب ورودی تالار دارالمجانین و خلاصه در جاهای مختلفی از ساختمان ایستاده بودند و همه گوش به زنگ و آماده عملیات در نظر حیدر بودند،

حیدر به آرامی چند سرفه کرد و گلویش را صاف کرد، بعد با استفاده از بلندگوی کوچکی که در دست داشت به همه‌ی مأموران فرمان داد تا در جاهای مورد نظر کمین کنند و با صدای فرمان او عملیات را نهایی کنند، بعد از خاتمه سخنرانی کوتاهش تمام مأموران به نشانه‌ی احترام پا چسباندند و دست‌ها را رو به آسمان بلند کردند گویی می‌خواهند دعا کنند و در پایان فریاد زدند،

زنده باد استقلال، پروردگارا امداد

حیدر دوباره چشم به میان دوربین شکاری برد و نگاهش را معطوف درب ورودی دارالمجانین کرد، دیگر زمان شروع عملیاتی بود که روزها برایش برنامه‌ریزی شده بود، تلاش‌ها کرده بودند تا این عملیات بزرگ را به سرانجام برسانند،

نام عملیات، عملیات تحکیم بود،

درب ورودی دارالمجانین باز شد و طبق معمول مأموران حکومتی که وظیفه‌ی آوردن غذا را داشتند وارد دارالمجانین شدند،

آن‌ها طبق معمول عادت داشتند تا چند گامی را به داخل بردارند و بعد از عبور مسافتی کوتاه دیگ‌های بزرگ غذا را به زمین گذاشته و از محوطه‌ی دارالمجانین خارج شوند، آن‌ها طبق عادت وارد شدند، گام اول و دوم را برداشتند و در میان گام سومشان بود که ناگاه حیدر از میان اتاقک دیدبانی فریاد زد

زنده باد پروردگار داوود

مأمورین حکومتی که شوکه شده بودند بر جای خود خشک ماندند و تاب هر حرکتی از آنان ربوده شد، چند مأمور دیگر از آنان در بیرون درب‌ها انتظار آنان را می‌کشیدند، اما آن‌ها هم به واسطه‌ی این رفتار روزمره و تکراری خیلی به موضوع اهمیت نداده و در خودرو مذبور نشسته بودند، همه‌ی این غفلت‌ها زمان لازم را به گروه فدائیان حضرت داوود (نام تازه‌ی مأمورین امنیتی دارالمجانین) داد تا در چشم به هم زدنی دروازه‌های اصلی دارالمجانین را ببندند و بلافاصله مأمورین حکومتی را که با دیگ‌های غذا در دست خشک بر جای مانده بودند به زمین زنند، آن‌ها زمین خوردند و یک به یک مأمورین دارالمجانین به بالای سر آنان شتافتند و در چشم به هم زدنی آنان را دست و پا بستند بر سرشان کیسه‌های مشکی بزرگ رنگ کشیدند و به سمت دارالمجانین هدایت کردند،

مأمورین حکومتی داخل اتومبیل تازه به خود آمدند و فهمیدند که درب دارالمجانین بسته شده است و از دوستان آنان خبری نیست از این رو بود که یکی از آنان به سرعت خود را به پشت درب دارالمجانین رساند و با مشت بر درب کوفت، چندی نگذشت که بلندگوهای بیرون آسایشگاه روشن شد و صدای حیدر در محیط بیرونی دارالمجانین پیچید:

دشمنان نظم و انقلاب جهانی ما، ای دیو رویان بی‌صفت، آگاه باشید و بدانید که این صدای انقلاب مجانین است، انسان‌ترین انسان‌ها

این صدای پروردگار جهانیان است، این صدای سخنگوی حضرت‌والا بزرگ مرتبت، حضرت داوود آیت و نشانه‌ی خدا بر زمین، نائب به حق و حقیقت پروردگار با شما مرتدان و رانده‌شدگان است

دو تن از شما دیورویان به چنگ حق در آمده و ما آنان را برای احقاق حقوق پایمال شده‌مان به چنگ آورده‌ایم، برای رهایی آنان باید که شروط ما یک به یک مورد وصول قرار گیرد، این پیام را به والاتر از خودتان به امر کنندگانتان برسانید و بگویید که زمان زیادی برای آزادی آنان در اختیارتان نیست

حضرت حق صبر چندانی نخواهد کرد زودتر با ولی و صاحبان خود به حضور عالی‌جناب حضرت داوود در آیید تا در ازای خواسته‌های ایشان افراد خود را به در برید

حیدر این‌گونه سخنرانی خود را به پایان رساند و فریادهای بلند (یا خدا، یا داوود) به کرات از دارالمجانین بلند شد و مأمورین حکومتی را سخت پریشان احوال کرد، آنان به سرعتی سرسام‌آور با خودرو از محیط

دارالمجانین دور شدند تا گزارش مبسوط این مدعا را به گوش فرماندهان خود برسانند،

حیدر این رفتن و دور شدن آنان را به چشم دید و بعد از دورشدنشان از جای خود در اتاق دیدبانی بلند شد در حالی که مدام مأمورین و فداییان حضرت داوود شعار می‌دادند به سمت اتاق حضرت رفت مأمورین امنیتی آن دو مأمور حکومتی را نیز با چشم و دستان بسته به سمت اتاق حضرت بردند تا گزارش کار را به حضرت دهند

در همین حال درب اتاق انقلابیون در طبقه‌ی بالا باز شده بود به جز جواد که خود در این نقشه حضور چشم‌گیری داشت و مخلصانه با لباس مأمورین جان به کف حضرت در دستگیری مأمورین حکومتی نقش داشت باقی انقلابیون از این جنجال هیچ نمی‌دانستند و مات و مبهوت به بیرون درب اتاق‌ها آمده و به گروگان‌ها که با چشم‌بند راه می‌رفتند و در عین حال به جواد و حیدر که متکبرانه راه می‌رفتند چشم دوختند و آن دو به همراه گروگان‌ها وارد اتاق حضرت داوود شدند

حضرت بر تخت خود نشسته بود و دستانش را به لبه آن تکیه داده بود، حیدر با وارد شدن گفت:

زنده باد حضرت‌والا و به سرعت خود را به دستان حضرت رساند و بر دستانش بوسه‌ای زد، به فاصله‌ای کوتاه جواد هم با تکرار حرکات حیدر خود را در این رقابت به همپایی او رساند هنوز جمله‌ی دیگری میانشان رد و بدل نشده بود که اصغر وارد اتاق شد، بی‌هیچ ادای احترام و رفتار معمول برای حضرت داوود گفت:

این چه کاری است که کردید؟ معنای این نمایش چیست؟

آن‌ها را برای چه به گروگان گرفته‌اید

حیدر چشمانش سرخ شده بود می‌خواست به سمت اصغر هجوم برد، می‌خواست تا خرخره‌اش را در میان همان اتاق بجود اما خود را آرام می‌کرد، هنوز حضرت داوود از ابتدا چیزی به زبان نیاورده بود و آرام تنها به حرف‌ها گوش می‌داد که صدای درب بلند شد و به فاصله‌ای کوتاه محمد و حسن هم وارد اتاق شدند،

حسن با سیمایی بشاش رو به حضرت کرد و گفت:

زنده باد حکیم دانایان، زنده باد فرزانه کریمان این تدبیر تازه‌ی ما است، درود بر این گوهر والای میانمان که باز تدبیر تازه‌ای کرده‌اند،

این‌ها را گفت و بر دست حضرت بوسه‌ای زد،

محمد چیزی نگفت و با درودی مختصر که همان درود بر حضرت داوود بود داخل شد و به گوشه‌ای خزید در همین حین، داوود از جای برخاست، آرام و شمرده شمرده رو به انقلابیون گفت، ما اینبار بر دشمنان پیروز خواهیم شد اهرم فشار آنان در اختیار ما است

اصغر به میان حرفش پرید:

اما این چه اهرم فشاری است، آنان شاید خاک اینجا را به توبره ببندند، شاید ما را در این دیوانه‌خانه زنده به گور کنند

باز هم می‌خواست حرف بزند و ادامه دهد که حیدر را در چند گامی خود دید که با دست دستان او را فشار می‌دهد، به قدری محکم دستانش را فشرد که به رنگ خون، پوست دستانش سرخ شد و آرام گرفت،

حضرت داوود رو به جواد گفت:

این دشمنان را به اتاق حصر ببر تا جلسه را تشکیل دهیم، همه حق دارند تا آرا و نظرات خود را منتقل کنند، ما باید به جمع‌بندی درستی برسیم

جواد دو گروگان را بیرون برد و حضرت داوود بر تخت نشست و با اشاره‌ی دست به همه فهماند که باید در برابر تخت او بر زمین بنشینند تا سخنان حاکمانه‌ی او را بشنوند و در تصمیم تازه‌ی انقلابیون نقشی ایفا کنند، همه به سرعت و با اشارت او بر زمین نشستند به جز حیدر و اصغر که نزدیک به هم بودند، حیدر دست اصغر را دوباره به دست فشرد و او را وادار به نشستن کرد

همه نشستند و داوود این‌گونه فرمود:

ما برای رسیدن به خواسته‌هایمان باید چنین اهرم فشاری به دست می‌آوردیم و حال چنین نیرویی در اختیار ما است

محمد آرام و زیر لب گفت:

این اهرم فشار است؟

داوود فریاد زد:

سخنت را بلند و رسا بگو طوری که من هم از آن چیزی بفهمم

محمد این بار بلندتر گفت:

سرورم آیا فکر نمی‌کنید که این اهرم فشار نتیجه‌ی عکس دهد

حیدر با نگاهی به حضرت از او اجازه‌ی سخن گفتن خواست و با تأیید حضرت گفت:

آری شاید که نتیجه‌ی عکس دهد، شاید که خاک دارالمجانین به توبره کشیده شود، راه انقلاب ما نیاز به جانبازی دارد و این انقلاب نیازمند از خودگذشتگان است نه مفت‌خوارگان

اصغر به میان حرفش آمد و گفت:

برادر میان این جانبازی و دیوانگی حدی قائل شو، میان شجاعت و حماقت مرزی بگذار این دیوانگی است ما به دهان شیر خود را قرار داده‌ایم

حضرت که عصبانی بود فریاد زنان گفت:

من شما را برای لابه‌سرایی و نوحه‌خوانی اینجا جمع نکرده‌ام هر که فکر می‌کند این کارها خطرناک است و از جانش می‌ترسد راه در پیش روی او است، با همه‌ی شما هستم، انقلابی بودن تنها به نام نیست به حرف و سخن نیست به عمل است، هر که در این راه توان ماندن ندارد به بیراهه‌ای که راه فرض می‌کند راه بندد

این قائله همین‌جا خاتمه خواهد داشت، من از شما می‌خواهم تا خواسته‌هایی که از حکومت دارید را بیان کنید تا به واسطه‌ی این اهرم فشار از آنان هر چه می‌خواهیم را بگیریم

همه ساکت بودند و کسی چیزی نمی‌گفت که حیدر با هیجان بسیار گفت:

حضرت‌والا از دشمنان مهدی را بخواهید، آن قاتل خونخوار را طلب کنید تا به دار بسپاریمش تا انتقام خون یاران را از او باز ستانیم در ثانی شاید او خیال بازگشتن و فرمانروایی بر این خاك را در سر داشته باشد، از نظر من بهترین خواسته‌ها درخواست او و دار زدنش است

اصغر آرام و شمرده گفت:

به دار آویختن او علاجی بر دردهای ما نخواهد بود، با کشتنش چیزی از دردهایمان کم نخواهد شد در ثانی او هیچ‌گاه به این دارالمجانین باز نخواهد گشت او جان و زندگی خود را از اینجا نجات داده است از چه رو خیال برگشتن خواهد داشت؟

ما باید از آنان خواسته‌های مادی داشته باشیم، مثلاً بودجه‌ای که به ما اختصاص دهند تا ما به واسطه‌ی آن بتوانیم ساخت و ساز کنیم، پیشرفت

کنیم، قدرتمند شویم، ما باید از آنان تقاضای تجارت آزاد کنیم تا بتوانیم از این دارالمجانین مکانی برای کسب ثروت و قدرت بسازیم

داوود بر سخنان اصغر مکثی کرد و گفت:

نظر هر دوی برادران خوش است، بعد رو به اصغر کرد و گفت:

از تو همین انتظار را دارم اخوی این‌گونه ما را مشورت ده

محمد آرام و طمأنینه گفت:

از نظر من حضرت ما نیاز به جعبه‌ی جادویی داریم، ما نیاز به رادیو داریم ما باید لوازم ارتباط جمعی داشته باشیم، ما باید با بیرون از این دیوارها ارتباط برقرار کنیم، از آن‌ها تلفن و تلگراف بخواهید، از آن‌ها تلویزیون و رادیو بخواهید سینما دایر کنیم، دستگاه چاپ بگیریم تا هم اوقات تفریح برای مجانین بسازیم و هم در کنارش با جهان بیرون ارتباط دوسویه‌ای برقرار کنیم

داوود خشم‌آلود بود و غرغر زنان گفت:

بیرون دشمن همه‌ی ما است، چه نیازی به این سم کشنده است

جواد دنباله‌ی حرفش را گرفت و اضافه کرد:

آری آنان ما را مسموم خواهند کرد و این گونه ما به انحطاط کشیده خواهیم شد

حسن به میان حرفش آمد و با لوندی خاصی که مختص خودش بود رو به داوود گفت:

پروردگارا، آیا ما نمی‌خواهیم این انقلاب بزرگ را به جهانیان هدیه دهیم، آیا نمی‌خواهیم که جهان را به بودنمان به ماندمان به باورمان همرنگ سازیم، اعلیحضرت ما نیازمند این ارتباط هستیم نه برای ذلیل شدن که رفیع شدن نه برای واردات ارزش‌های آنان که برای صدور انقلاب با برکتمان برای روشن کردن چشم جهانیان به این خورشید عالم‌تاب

همه فریاد زدند:

یا داوود یا خدا یا داوود یا خدا یا داوود یا خدا

جلسه‌ی آن روز انقلابیون به پایان رسید و در این جلسه نگاه جمعی برای خواسته‌هایی یکسان هم‌رنگ شد، آن‌ها به توافق‌هایی رسیدند و در پایان جلسه حضرت داوود به هم فکری حیدر عناوین خواسته‌ها را مشخص کرد،

بعد از همین جلسه شاید چند دقیقه بعد از پایان صحبت‌های حیدر و داوود صدای بلندگوی نیروهای حکومتی تمام فضای دارالمجانین را پر کرد، در ابتدا نظر بر به توپ بستن دارالمجانین داشتند، اما با مشورت از بالا چنین دستوری برای آنان صادر نشد و دروازه‌های مذاکره برای آزادی گروگان‌ها باز شد، انقلابیون خواسته‌های خود که بر سه بخش کلی متمرکز بود را با حکومتیان در میان گذاشتند

۱- باز پس دادن مهدی و محاکمه‌ی او به دست انقلابیون

۲- باز شدن راه‌های ارتباطی برای تجارت خرید و فروش کالا بین دارالمجانین و جهان بیرون

۳- در اختیار گذاشتن وسایل ارتباط جمعی از قبیل (جعبه جادویی، رادیو، تلفن و...)

این مذاکرات ساعت‌ها به طول انجامید در ابتدای امر با بلندگوها و از طریق فریادهای حیدر و یکی از مأمورین حکومتی در جریان بود اما به پیشنهاد حسن در حیاط دارالمجانین ادامه پیدا کرد، طرف مذاکره کننده از سوی حکومتیان سرهنگی مسن بود که فرماندهی این عملیات را بر عهده داشت و از طرف انقلابیون حسن به این وظیفه گماشته شد با اینکه سرهنگ بسیار

راغب بود تا با داوود به صورت مستقیم ارتباط برقرار کند اما هیچ‌گاه انقلابیون راضی نمی‌شدند که والاحضرت و پروردگار جهانیان با موجود پستی چون سرهنگ هم‌کلام شود از این رو حسن به مذاکرات رفت و با دست پر در آخر بازگشت

گروه حکومتی با دو شرط موافقت کردند اما باز پس دادن مهدی را قبول نکردند، آن‌ها اذعان کردند که مهدی به بیرون مرزها گریخته است و دست بسته او را در اختیار دارالمجانین قرار دادن غیر قانونی و غیر ممکن است این نتیجه‌ی مذاکرات جمعی از انقلابیون را خوشحال و سرمست کرد اما داوود و بیشتر از او حیدر در آتش عصبانیت می‌سوختند، شایع بود که جواد او را در اتاق حصر در حالی که با چاقویی به دنبال گروگان‌ها می‌گشته گرفته است و نزد حضرت آورده تا او را آرام کند، زیرا حیدر باور داشت در ازای خون کثیف مهدی باید خون یکی از گروگان‌ها ریخته شود

هر چه که بود و نبود در انتها در حالی که حضرت داوود در طبقه‌ی فوقانی دارالمجانین ایستاده بود هیئتی متشکل از جواد حسن و حیدر دو گروگان را به پیش بردند در پیشگاه حضرت و در برابر دیدگان همه‌ی مجانین آن‌ها را

به زمین کوفتند و با تهدید وادار به پا بوسی حضرت کردند و حضرت دست ملوکانه‌ای بر سر آنان کشید و آنان را مورد عفو بزرگی خود قرار داد،

بعد از آن همان هیئت سه نفره در ازای چندی چمدان چند تلویزیون رادیو تلفن و ... آن دو گروگان زبان بند آمده را در اختیار مأمورین حکومتی دادند، گویی چمدان‌ها پر از پول بوده است اما کسی در انتها از سرنوشت آنان با خبر نشد، بعضی گفتند سرهنگ به نشانه‌ی احترام پیپ شخصی خود را به حسن داده تا به حضرت داوود هدیه دهد اثبات این مدعا از پیپی در دستان حضرت بود که از فردا مدام در دستانش دیده می‌شد، برخی می‌گفتند داخل چمدان‌ها اشیای قیمتی از قبیل عصا و پیپ بوده است زیرا حضرت از آن پس عصایی هم به دست می‌گرفت که به وقار و جذابیتش چند برابر می‌افزود هر چه بود و نبود هر چه به هر کس رسید و نرسید این قائله نیز به پایان رسید و حضرت‌والا در پیشگاه همه‌ی مجانین ایستاد و شامگاه را خوش گفت او گفت و آرام رفت

حیدر فریاد زد:

یا داوود یا خدا یا داوود یا خدا

به پشتوانه‌ی او همه یک‌صدا فریاد زدند و با فریاد به سوی اتاق‌ها رفتند همه می گفتند

پروردگار جهانیان حضرت داوود پاینده و جاوید باد.

محمد از فردای آن روز به دنبال آن بود تا بخشی از این رادیو و تلویزیون‌های داده شده از سوی حکومتیان در اختیار مجانین قرار گیرد که با سرسختی و مخالفت همه‌ی انقلابیون قرار گرفت در این اتفاق یکی از ناراضیان قدرتمند ناصر بود، او مدام در جلسات خصوصی با حضرت داوود و در عین حال در مجامع عمومی انقلابیون می‌گفت که این رادیو و تلویزیون بزرگ‌ترین سم‌ها برای مجانین است، تأثیر به سزای تسلاپام که از مجانین انسان‌هایی پاک و آرام و مطیع ساخته است به وسیله‌ی این شیطان که حتی از دیده‌ی او بیشتر از مستین وحشتناک است برای مجانین مخرب است، این داروهای سمی آنان را طغیانگر و بی‌پروا خواهد کرد، حضرت به گفته‌های او فکر می‌کرد و همواره با او یکدل و یک‌صدا بود اما جانب محمد را هم می‌گرفت، محمد ادعا داشت که ما برای رضایت مجانین هم باید کارهایی بکنیم همین وسایل ارتباط جمعی یکی از خواسته‌های آنان است که می‌تواند اوقات فراغت آنان را به درستی طی کند،

مجانین پیش از انقلاب تلویزیون‌هایی داشتند که در سالن اجتماعات آنان نصب شده بود و در ساعاتی مقرر می‌توانستند از آن بهره جویند هر چند در انتخاب برنامه‌ها و پخش آنان از سوی مهدی و دار دسته‌اش حساسیت و دقت فراوانی خرج می‌شد اما در مجموع زمانی برای تماشای آن در اختیار مجانین قرار می‌گرفت اما در پی انقلاب و شورش مجانین به رهبری حضرت‌والا این تلویزیون‌ها شکسته شد بعضی سوزانده شد

حضرت‌والا فرمان داده بود و خوانده بود که این‌ها آوای شیاطین است از این رو بود که خود حیدر در میان سالن اجتماعات در یکی از روزهای انقلاب در تظاهرات سراسری بزرگ‌ترین تلویزیون دارالمجانین را یک تنه به آتش کشاند و در بالای جنازه‌ی مشتعل تلویزیون فریاد یا حضرت‌والا سر داده بود، با همه‌ی این تفاسیر هر چه محمد درخواست کرد نتوانست تا آرای حضرت داوود را جذب کند و او را به این منطق همراه سازد که این وسایل ارتباط جمعی اوقات فراغت مجانین را بهتر و آسوده‌تر به پیش خواهد برد،

محمد در دیدارهای پیاپی که با مجانین داشت همواره از حال آنان و درخواست‌هایشان با خبر بود می‌دانست یکی از خواسته‌های آنان رفتن به

هواخوری است، اما با این مخالفت‌های وحشتناک و رادیکال انقلابیون می‌دانست که در میان گذاشتن این خواسته‌ی مجانین کار عبث و بیهوده‌ای است از این رو بود که در این باب حرفی را مطرح نکرد و همه را به کلی به صندوقچه‌ی اسرار قلبش سپرد

وسایل ارتباط جمعی یک به یک میان انقلابیون تقسیم شد، اصغر با آنکه در اتاقش تلویزیونی داشت اما باز هم طلب یکی دیگر کرد و با خواسته‌اش مخالفتی نشد برخی از انقلابیون این رفتار داوود را در جذب او برای همراهی با انقلاب می‌دانستند زیرا او مغز متفکر این انقلاب به شمار می‌رفت، راه‌کارهای او همواره راهگشا بود و داوود نمی‌خواست این یار غار را به سادگی از دست دهد، همه‌ی انقلابیون تا حتی پرستار صاحب تلویزیون و رادیو شدند اما در تلگراف و تلفن شرایط به طور دیگری بود،

تلگراف یک عدد در سرتاسر دارالمجانین وجود داشت که آن هم در اختیار عموم با کسب اجازه‌ی حضرت داوود قابل استفاده بود تلفن هم برای حیدر داوود و اصغر در نظر گرفته شد و یکی دیگر که باز هم با کسب اجازه‌ی حضرت قابل استفاده می‌شد این‌گونه غنائم میانشان تقسیم شد و کسی از سرنوشت چمدان‌ها و حتی اجزای راستین آن هم با خبر نشد

اصغر از فردای آن روز در پی طریقتی بود تا راهکارهایی برای صادرات و واردات با جهان بیرون بیابد از این رو تقاضای خرید چوب و لوازم نجاری کرد او در طبقه‌ی زیرین و در میان مجانین کارگاهی دایر کرد که در آن با چوب، کالاهای با ارزش و زینتی بسازند، او در این راهکار ثابت قدم بود، بارها با جهان بیرون در ارتباط قرار می‌گرفت کتاب‌های آموزشی می‌خرید ابزار کار تهیه می‌کرد چوب اختیار کرد و کارگاه خود را مجهز به بهترین وسیله‌ها کرد، سؤال بزرگ همگان این بود که او این پول‌ها را از کجا به دست آورده است بیشترا این پول‌ها را با همان چمدان‌ها می‌سنجیدند و برخی باور داشتند او ثروتمندترین انقلابیون از دیرباز بوده است و صندوقچه‌ای پر از اشرفی از دیرباز در دارالمجانین به همراه داشته و حال زمان هزینه کردن برای اندوختن ثروت بیشتر است به هر رو که در پیش بود روزگار اصغر به پیش رفت و کارگاه با شکوهش را تأسیس کرد و به برخی از مجانین شغل داد

قائله بدینجا خاتمه نیافت هر کدام از انقلابیون به دنبال تأسیس فضایی برای خود بر آمدند، حسن دست به تأسیس کارگاهی برای ساخت کفش زد، جواد توانست کارگاهی در راه ساخت پالایه‌های هوای اتومبیل دایر کند، ناصر بر آن بود تا آزمایشگاهی برای ساخت دارو بسازد و معصومه را در این

کار همراه خود کرد، حیدر در تدارک نیروهای امنیتی بیشتر بر آمد و بر ساز و کار آن‌ها رنگ تازه‌ای داد، لباس‌های متحدالشکل، ابزار تازه‌ای برای حفظ امنیت از قبیل شوک برقی، باطوم و ... حتی او پس از چندی به دایر کردن کارگاهی مشغول شد که در آن به ساخت ادوات نظامی از قبیل باطوم و شوک بپردازد،

می‌گفتند او از سوزن‌ها و آمپول‌های دیرباز تفنگی ساخته که قادر به شلیک در برد صد متری است بسیار کشنده و مؤثر است، محمد بیشتر با مجانین همراه می‌شد تا نمایش‌های تازه‌ای برپا دارند، همایش‌های شعر داشته باشند و سکان‌دار هنر انقلاب شوند همه به کارهای مختلف مشغول شدند و از این پس به جز بخش بیماران خطرناک و مجانین بستری در آن که هرجی بر آنان نبود باقی مجانین مشغول به کار شدند اما کسی از کارهای داوود با خبر نبود، برخی می‌گفتند بودجه‌ی اختصاص یافته برای دارالمجانین در اختیار او است، بعضی می‌گفتند او تمام فکر و ذکر را در راه صدور انقلاب گذاشته است، بعضی اذعان داشتند او کارگاه‌های بیشماری بیرون از دارالمجانین دایر کرده است بعضی خوش‌بین بودند و بودجه‌ها را صرف همین کارگاه‌های داخلی می‌دانستند اما هر چه که بود همه‌چیز در حد حدس و گمان باقی می‌ماند و فراتر از آن نمی‌رفت

جز داوود و هاله‌ی مرموز به دورش همه صاحب شغل و کارگاهی شده بودند و در پی پیشرفت و قدرت‌گیری دارالمجانین بر آمده بودند و روزگار تازه‌ی دارالمجانین در پیش حضور دیدگان بود

چندی از این روزگاران نگذشته بود که محمد خود را به بخش بیماران خطرناک رساند،

فضایی دیوانه‌وار، بیمارانی که با غل و زنجیر به تخت‌ها بسته شده بودند، فریاد می‌زدند، عربده سر می‌دادند، بعضی اوقات به تن و جان خود ضربه می‌زدند، می‌خراشاندند و باز تسلاپام بیشتر علاج کار آنان بود، محمد بر آن شده بود تا از سرنوشت حسین با خبر شود، او از همان روز نخست می‌دانست که او در ازای کشیدن نقش و نگار محکوم به بخش بیماران خطرناک شده است، با هماهنگی ناصر و بدون اجازه از حضرت داوود خود را به بخش بیماران خطرناک و به اتاق حسین رساند، او را با زنجیر به تختی بسته بودند، دست و پاهایش در بند بود اما حرکت خاصی نمی‌کرد، آرام به جا خشک مانده و به سقف چشم دوخته بود

محمد بالای سرش نزدیک به تخت نشست رو به او گفت:

حالت چه طور است حسین جان

حسین در حالی که چشمانش هنوز بر سقف دوخته شده بود با صدایی خفه گفت:

نقش بر سقف را می‌بینی؟

محمد پاسخ داد:

نه در سقف چه نقش بسته است؟

حسین گفت:

تمثیل آن مرد قدسی است با ریش‌های بلند و صورت کشیده، آیا می‌دانی نام او کیست؟

محمد آرام گفت:

نه نمی‌دانم؟ تو می‌دانی کیست؟

حسین با لرزشی که در دست داشت بریده بریده گفت:

او پروردگار عالمیان است، او را نمی‌شناسی؟

محمد گفت:

آری او حضرت‌والا داوود بزرگ است

حسین آهی کشید و گفت:

من نیاز به تسلاپام دارم برای درک بیشتر این تمثیل

برای در کنار او بودن برای ...

این را گفت و ناگاه تکان‌های شدیدی خورد زنجیرها را تکان داد و فریاد زد:

تسلاپام، تو را به خداوندی خدا به من تسلاپام دهید توان دیدن چهره‌ی قدسی او را ندارم

محمد سراسیمه از جای برخاست تا به بیرون رود که درب اتاق باز شد و ناصر وارد شد بدون هیچ حرف و گفتار با محمد به بالای سر حسین رفت و دو قرص تسلاپام را به او داد، حسین آرام آرام قرص‌ها را می‌جوید زیر دندان می‌آورد با لذت فرو می‌داد

محمد رو به ناصر گفت: روزی چند عدد تسلاپام می‌خورد؟

ناصر گفت: بیشتر از ۲۰ تا این تسلاپام معجزه‌ی جهان است، تسلاپام ناب حضرت‌والا رهایی بخش همه‌ی انسان‌ها است

محمد گفت: می‌شود او را با خود ببرم؟

ناصر به تندی گفت: هرگز، حیدر او را به من سپرده است و نمی‌توانم چنین کاری بکنم حتماً مرا توبیخ خواهند کرد، در ثانی او در حال بازیابی و درمان است هنوز دوره‌اش تمام نشده

محمد گفت: اما قول می‌دهم روزی ۲۰ تسلاپام را به او بخورانم در ثانی من هدیه‌ای برای حضرت‌والا دارم که ایشان خرسند خواهند شد اگر در این کار با من همراهی کنی حتماً در روز موعود نام تو را هم خواهم برد

ناصر گفت: نه عزیز من این شدنی نیست اگر او را ببری و مصیبتی به بار بیاید من بیچاره خواهم شد

محمد چهره‌ی تازه‌ای به خود گرفت و با خشم به او گفت

مثل آنکه از خاطرت رفته است من که هستم، من نیز یکی از همان انقلابیون هستم، می‌تواند این تمرد تو باعث مکافاتی از سوی من شود،

ناصر که کلافه بود گفت:

باشد انقلاب از آن شما اما من نیز کم برای این انقلاب خدمات نکرده‌ام، این درمان معجزه‌آسای من است که از این یاغیان این‌گونه تابعانی می‌سازد

محمد به تندی گفت:

حال دو راه داری یا در راه من شریک شوی و در انتظار پاداش بنشینی و یا به ترس حیدر در انتظار مجازات من باشی

ناصر دست و پایش را جمع کرد و گفت

باشد او را ببر اما روزی ۲۰ تسلاپام را فراموش نکن

محمد با حسین از بخش بیماران خطرناک بیرون رفت، به کارگاه خود رسیدند، هر روز بیست تسلاپام و گاه بیشتر در اختیار حسین می‌گذاشت و مدام با او حرف می‌زد از همه‌چیز با هم گفتند و سر آخر تمام گفت و شنودها سر آخر تمام در کارگاه بودن‌ها روزی شد که حضرت داوود را به ایوان کشاندند و تمثیلی بزرگ در برابرش نقش دادند

تمثیلی با شکوه و روحانی تصویری عظیم از جذبه و قدرت، مردی روحانی و قدسی، با ریش‌هایی بلند و صورتی کشیده، گویی تصویر حضرت داوود است که به سخن آمده است، گویی آن شکوه دوباره پیکر بسته و نمایان

شده آنگاه که پرده‌ها از برابر تمثیل به کنار رفتند همه بر جای خویش مات و مبهوت ماندند، از مجانین تا تمام انقلابیون حتی حیدری که از شکوه تصویر حضرت داوود بر پای استوار نماند و بر خاک نشست

محمد رو به همه از همان طبقه‌ی زیرین دارالمجانین بلند بلند داد سخن داد:

حضرت‌والا، ای بزرگ جایگاه انسان‌ها، این مرتبه و شأن شما است که از هر یاغی تابعی خواهد ساخت همه را فرمانبردار خواهد کرد و این‌گونه شکوه شما را به تصویر خواهد کشید

ای برادران بدانید این همان حسین دیرترها است این همان روح طغیانگری است که فضاحت به بار آورد و بیرون از دارالمجانین را تصویر کرد اما حال به عظمت و شکوه انقلاب و سرور انقلابیون آگاه شده است و این‌گونه نقش بر تمثیل والا گوهرمان را نقش داده، این از برکت و شکوه حضرت‌والا خورشید عالم‌تاب ما است

بعد آرام به گوش حسین وردی خواند و حسین رو به جماعت گفت:

جایگاه پرستش تنها از آن شاه شاهان است، پروردگار عالمیان است بپرستید حضرت داوود را که نائب خداوند بر زمینیان است

خود به خاک نشست و به تبعیت از او همه بر خاک نشستند جایگاه رفیع حضرت داوود را ستودند و حضرت دست را بالا برد آرام آرام در آسمان تکان داد

همه نگاه بر دستان او دوختند و دیدند چه حکیمانه دست تکان می‌دهد چه عالمانه نگاه می‌دوزد چه با بصیرت فکر می‌کند و چه والا است این جایگاه رفیع پرستیدن.

پس از آن حسین به کارگاه محمد رفت و یکی از نقاشان بزرگ این درگاه شد تا تصاویر بی‌نظیر از رزم‌ها از انقلاب‌ها از جنگ‌ها از شکوه‌ها و از والایی حضرتان نقش بندد و همه بدانند که این جایگاه والا از آن کیست

در انتهای همان مراسم با شکوه بود که حضرت داوود با اشارتی به محمد فهماند که دستش برای پرورش همگان در این دارالمجانین باز خواهد بود قدرت‌های بسیار در اختیارش قرار خواهد گرفت ردیف بودجه‌ای جداگانه برایش در نظر خواهد گرفت و بسیار از کارها را بی هماهنگی دیگران به پیش خواهد برد، در پایان همان مراسم بود که ناصر بیشتر فهمید، دانست که چه باید بکند و دیگران چه برایش نخواهند کرد، دانست که او هم در این انقلاب نقش و سهم خواهد داشت و باید خود را به خزینه‌ی این انقلاب

نزدیک‌تر کند تا غنیمت بیشتری کسب کند، با نگاه به همه‌ی مجانین و در دست نگاه داشتن تسلاپام فهمید که بزرگ‌ترین قدرت‌ها در اختیار او است و او چه‌ها که می‌تواند بکند و چگونه به هر خواسته خواهد رسید.

عصر یک روز معمول بود که حال و هوای دارالمجانین به کلی تغییر کرد، عامل این تغییر یکی از مجانین به نام سجاد بود،

سجاد یکی از مجانین جوان در بخش مردان بود، جوانی ساکت و آرام که در طول این مدت‌ها کار خاصی نکرده بود، او هیچ نقش خاصی در انقلاب ایفا نکرده و در اتفاقات بعد از آن هم تأثیر به سزایی بازی نکرده بود اما طبق معمول همه‌ی مجانین در این دوره‌ی قدرت گیری انقلابیون مورد لطف و عنایت حیدر قرار گرفته بودند، تقریباً در کل دارالمجانین شخصی پیدا نمی‌شد که حتی شده یک بار مورد التفات حیدر و دار و دسته‌ی انقلابیون قرار نگرفته باشد، از این رو او نیز به مانند دیگر مجانین زخم‌دار

بود، اما آنکه بخواهد کار خاصی بکند و یا در تدارک ایده‌ای خاص باشد به کلی منتفی اعلام می‌شد،

سجاد طبق معمول هر روز از بخش مردان بیرون آمده و در فضای عمومی در میان دیگر مجانین به انتظار گذر روز نشسته بود که در آن بعد از ظهر عجیب ورق دنیایش به یکباره برگشت، کلافه و نالان بود، از این گذر عمر در بطالت و پوچی می‌هراسید، سر در گم به این سو و آن سو راه می‌رفت، هیچ برنامه‌ی مشخص و معتبری برایش وجود نداشت، در این بازی تازه‌ی دارالمجانین سرش بی‌کلاه مانده بود، عضو هیچ‌کدام از دسته‌های کار و کسب نشده بود، مدتی برای کارگاه اصغر کار کرده بود اما روش‌های کار آنان را نمی‌پسندید، این‌گونه مدام از آنان کار کشیدن بدون هیچ پیشرفت و اعتلا برایش سنگین و سخت می‌آمد، هیچ به دنیایش افزوده نمی‌شد و تنها مجبور بود تا در ساعات بسیار از روز کار فراوان انجام دهد، از همین رو بود که پس از مدتی دیگر به محل کارگاه نرفت

این نرفتن برای او پیامدهایی داشت، اصغر موضوع را با حیدر در میان نگذاشت، شاید به واسطه‌ی کدورت‌های شدید بینشان، اگر اصغر از او و

رفتارش برای حیدر چیزی گفته بود با توجه به قدرت فزاینده‌ای که داشت حقا سرنوشت شومی در انتظار سجاد قرار می گرفت،

اما اصغر موضوع را با جواد در میان گذاشت و جواد به تهدید سجاد پرداخت، چندی او را مورد ضرب و شتم نیز قرار داد، چند روزی او را در بین بیماران خطرناك هم بستری کرد و به ناصر گوشزد کرد که دوز تسلاپام را به ویژه برای او زیاد کند، اما در پایان همه‌ی این‌ها با سهل‌انگاری او را به دست فراموشی سپرد و حال سجاد برای مدتی بود که بی انجام کاری در بین مجانین وقت صرف می کرد،

حالا سجاد در این بعد از ظهر شوم مدام به این سو و آن سو می‌رفت به دنبال دریچه‌ای بود تا راهی برای به در بردن روزگار بجوید، اما همه‌ی دروازه‌ها رو به نیستی و پوچی در برابرش گشوده می‌شد، سجاد رفت و در گوشه‌ای از سالن اجتماعات دارالمجانین سرش را مدام به دیوار کوفت، ضربات سر او آرام و بی‌رمق بود و چنین رفتاری در دارالمجانین طبیعی و معمول تصویر می‌شد، از همین رو بود که کسی او را جدی نگرفت اما این کوفتن سر به دیوار با وردهایی همراه بود، او مدام چیزی را می‌خواند یك صدا تکرار می کرد صدایش در ابتدای امر، کوتاه و بریده بریده بود اما با

فاصله گرفتن از شروع این ناله‌ها هم ضرب آهنگ کوفتن سرش به دیوار و هم صدایش رو به بالا اوج گرفت و در چندی به یکباره بدل به سجادی شد که به میان مجانین راه یافت و معرکه‌گیری کرد او رو به همه‌ی مجانین در حالی که به ایوان بالای دارالمجانین چشم دوخته بود فریاد زد:

ای شاه شاهان، ای پروردگار عالمیان، حضرت داوود

ما را دریابید، ما به ستوه آمده‌ایم، ما نیاز به ساعتی برای هواخوری داریم، ما هوای آزاد می‌خواهیم، دلمان برای دیدن خورشید، اسمان، ابرها، ماه لک زده است

ای پادشاه بزرگ عالمیان، ای خورشید عالم‌تاب ما را دریابید

او این‌گونه گفت و بعد از چندی اشک از چشمانش لبریز شد، این گفتن او کافی بود تا آرمان نیز از میان جمعیت مجانین به او بپیوندد، او که مجنون تازه واردی بود بعد از گذر زمانی مشخص از بخش بیماران تازه وارد به بخش مردان منتقل شده بود و حال در این بعد از ظهر شوم، از روی غریزه به سجاد پیوست و در کنار او ایستاد و این‌گونه گفت:

ما هوا می‌خواهیم،

او این را گفت و از دل جمعیت مجانین تعدادی به کنار آن‌ها آمدند، تعداد رو به فزونی بود و مدام به تعدادشان افزوده می‌شد در همین میان آرمان فریاد زد:

هوا هوا هوادار

تو حق به جان دیدار

او این را گفت و جماعت چنین شعار را تکرار کرد، حرکت وحشتناکی برای انقلابیون به حساب می‌آمد، بعد از آن روزهای با شکوه بعد از آن شورهای انقلابی نخستین بار بود که مجانین به یکباره بی برنامه‌ی قبلی در کنار هم جمع شده و شعار می‌دادند، آن هم بر علیه نظم و ارزش‌های رایج در میان انقلابیون،

صدای مجانین رو به آسمان رفت و فریادها بلند و بلندتر شد، همه از هوا و هواخوری گفتند از تنگی نفس‌هایشان از حصر و به زندان ماندنشان و این فریادها کافی بود تا انقلابیون را به صحنه بکشاند،

حیدر به همراه گروه امنیتی قدرتمند و منظمی که تا دندان مصلح بود به میدان اجتماعات گام گذاشت سجاد و آرمان در میان مجانین و در حلقه‌ی

اصلی قرار داشتند و حیدر با کمی فاصله به آن‌ها نزدیک می‌شد او اختیار تام داشت تا هر حرکت لازم را در این وانفسا انجام دهد، به جز داوود همه‌ی انقلابیون به ایوان طبقه‌ی فوقانی دارالمجانین آمده بودند و صحنه‌ها را تماشا می‌کردند،

حیدر به همراه نیروهای امنیتی وارد صحنه‌ی کارزار شدند و به فاصله‌ی کوتاهی جماعت را متفرق کردند، همه به سمت بخش‌های خود پراکنده شدند، ضربات باطوم شوک‌های الکتریکی جماعت را به وحشت انداخت و هر کس از سویی راه را به سوی بخش‌های مورد نظر خود پیش برد، این متراکم کردن‌ها ادامه داشت تا به هسته‌ی مرکزی تظاهرات رسیدند، دقیقاً جایی که سجاد و آرمان قرار داشتند به جز سجاد و آرمان تعداد دیگری را نیز دستگیر کردند و همه را با هم به سمت بخش بازیابی و حصر منتقل کردند، این بخش تازه‌ای بود که به واسطه‌ی بودجه تازه اختصاص یافته به دارالمجانین توسط حیدر به فرمان داوود ساخته شده بود، این بخش در منتها علیه بخش بیماران خطرناک ساخته شده بود و ساز و کار تازه‌ای داشت، بیشتر آن در زیر زمین بود، اما تمام صداهای بخش بیماران خطرناک را به خود جای می‌داد

در گذشته چنین بخشی تعبیه نشده بود و به جز اتاق حصری که در طبقه‌ی فوقانی دارالمجانین قرار داشت بیشتر زندانیان به بخش بیماران خطرناک منتقل می‌شدند، اما حال ساز و کار تازه‌ای برای دارالمجانین وجود داشت و این بخش تازه برای زندانیان عقیدتی تعبیه شده بود تا در صورت لزوم از آن استفاده شود و حال بهترین زمان برای استفاده از آن بود

در چشم به هم زدنی قائله‌ی این بعد از ظهر شوم به پایان رسید، همه‌ی مجانین سرخورده به بخش‌های خود بازگشتند و بخشی از هسته‌ی مرکزی که سجاد و آرمان در نوک پیکان آن وجود داشتند دستگیر و به بخش بازیابی برده شدند، بعضی از مجانین باور داشتند که در این درگیری‌ها محمد انقلابی، هم دخالت کرده هر چند که این تفسیر و تحلیل‌ها دو سویه بود، برخی باور داشتند که او برای سرکوب از طبقه‌ی فوقانی به زیر آمده و از این رو آنان قسم می‌خوردند که در دستان محمد هم باطوم دیده‌اند و برخی که در برابر آنان قرار داشتند اذعان می‌کردند او به طبقه‌ی زیرین آمده و در برابر نیروهای امنیتی برای دفاع از مجانین ایستادگی کرده و آن باطوم را از دست نیروهای امنیتی در آورده است

هر چه که بود نکته مشخص و قابل اذعان این بود که محمد در میان تظاهرات در طبقه‌ی پایین و در میان جمعیت دیده شده و به جز حضورش باطومی در دستش را نیز مجانین دیده‌اند،

این جمعیت هنوز زمان زیادی از رفتنشان نگذشته بود که حضرت داوود به ایوان آمد، همه بهت زده به هم نگاه می‌کردند، انقلابیون تحمل رو به رو شدن با چنین صحنه‌ای را نداشتند و داوود شاید بیشتر از همه در بهت و حیرت اسیر مانده بود، صدا از هیچ‌کس بیرون نمی‌آمد که ناگاه جمعی در میان سالن اجتماعات به سرکردگی ناصر بیرون آمدند

ناصر در پیشگام آنان حضور داشت و آنان به پشتوانه‌ی او راه می‌آمدند ناصر فریاد زد:

یا داوود یا خدا یا داوود یا خدا

او این را گفت و جمعیت ادامه داد و بعد از چندی دوباره فریاد زد:

هوا هوا هوا خار

داوود خدا هوادار

جمعیت بیرون آمده به صحن با صدای بلند شعارها را دنبال می‌کردند و فریاد می‌زدند بعد از گذشت زمان کوتاهی نه فقط همان جمع به سرکردگی ناصر که تقریباً تمام دارالمجانین با آن‌ها هم‌صدا شدند و در انتها حضرت داوود این‌گونه خطابه کرد:

یاران همراهان و دلاوران، اینان به جنگ ارزش‌ها آمده‌اند، اینان آمده تا ما را خار کنند، اینان هستی خود را به دشمن فروخته‌اند

جماعت فریاد زد:

مرگ بر دشمن، مرگ بر دشمن

حضرت ادامه داد:

آری اینان به هوای هوا، استقلال ما را خدشه‌دار می‌کنند ما را می‌فروشند و جهانشان را به تاراج می‌دهند

حیدر که تازه از بازداشت جماعت معترض فراغت یافته بود از همان زاویه‌ی دور فریاد زد:

داوود شاه داوود خواه میدان جنگ است اینجا

مأمورین امنیتی به تبعیت از او شعارش را تکرار کردند و داوود با غروری مضاعف و روحیه‌ای بیشتر ادامه داد:

تا ما زنده باشیم این دشمنان به هیچ نخواهند رسید و آب در هاون خواهند کوفت

دوباره جمعیت شعار داد و داوود خطابه کرد و حرف‌ها ادامه پیدا کرد و جماعت با شعار یا داوود یا خدا که محور همه‌ی شعارها بود بالاخره به بخش‌ها رفتند و دنیای تازه‌ی سجاد و آرمان نیز شروع شد.

حیدر مأمور بازجویی سجاد بود و جواد با اصرار بسیار موفق به گرفتن بازجویی آرمان شده بود، وظیفه‌ی تعریف‌شده برای حیدر از پیشترها مشخص بود و بی فوت وقت به سوی سجاد رفت

در اتاقی که صدای بیماران خطرناک، ناله‌ها، فریادها، شیون‌ها گوش را کر می‌کرد در حالی که سجاد را به صندلی بسته بودند این‌گونه شروع کرد:

چه کسی تو را تحریک کرده است مادر به خطا

هر چند که فحش‌های رکیک بسیار دیگری هم داد اما طنین کلمه‌ی مادر در گوش سجاد پیچید به یاد مادرش افتاد، اما او که هیچ خاطره‌ای از

گذشته نداشت، هیچ به یاد نمی‌آورد، نمی‌دانست مادرش کیست و حال با آورده شدن نام مادرش مدام چهره و سیمای مادر را در دل مجسم می‌کرد از این رو بود که در برابر فریادهای وحشتناک حیدر به یکباره گفت:

مادر

حیدر رو به سجاد آرام گفت:

مادرت تحریکت کرده است، راستش را بگو چگونه تحریک شده‌ای، شما همیشه این‌گونه روابطی را دنبال می‌کردید

سجاد به چشمان حیدر چشم دوخته بود در گودی چشمانش به دنبال واژه‌ی تازه‌ای می‌گشت که با ضربتی به گوشش رشته‌ی افکار را از دست داد،

آب سرد بر سر و صورتش ریختند، آبی که از سرمای آن جان و تنش لرزید بعد از ریخته شدن آب سرد، حیدر شروع به ضرب و شتم کرد بیشتر سیلی می‌زد، ضربات را یکی پس از دیگری بر سر و صورت او می‌کوفت و بعد از فاصله‌ی زمانی کوتاه دوباره آب سرد بر سر و صورت او می‌ریخت، بعد از چند بار تکرار این داستان در حالی که از سر و صورت و بینی سجاد خون به زمین می‌ریخت حیدر آرام تکرار کرد:

چه کسی تو را تحریک کرده است مادر به خطا

سجاد به سختی اشک می‌ریخت، ناله می کرد با صدای نالان گفت:

نمی‌دانم، هیچ از تحریک نمی‌دانم

حیدر آرام و شمرده شمرده به گوشش خواند:

تحریک همان کاری است که مادرت پیشتر با تو کرده است از همان کارها که بیشتر دوست داری، راستی آیا دیگر مجانین را هم تحریک می کردی، شاید هم آنان تو را تحریک می کردند، راستش را به من بگو چگونه بیشتر تحریکت می کردند با چه وسیله و بیشتر چه اندامی تحریک می‌شوی

سجاد حق حق می‌زد و اشک می‌ریخت فریاد زد:

تو را به خدا راحتم بگذار توان حرف زدن ندارم

حیدر عامرانه رو به سجاد کرد و گفت:

خدای جهانت حال من هستم هر چه می‌خواهی از من بخواه

این را شمرده شمرده به او گفت و به مأمورین امنیتی فرمان هشتاد ضربه شلاق به کف پاهایش را داد

ضربات یک به یک به پاهای بی‌جان او کوفته می‌شد و درد تا عمق مغز استخوانش رسوخ می‌کرد، چند باری بی‌حال شد و هوش و حواسش را از دست داد اما با پارچ آب سردی بر سر و صورتش دوباره به حال آمد و ضربات تکرار شد، در حالی که ضربه‌های شلاق تمام شده بود به روی صندلی نشانده شد و دوباره حیدر ادامه داد:

چه کسی تحریکت کرده است مادر به خطا

سجاد در حالی که توان زیادی برای حرف نداشت با بی‌حالی و آرام گفت:

نمی‌دانم

حیدر فریاد زد:

زمان زیادی برای سر و کله زدن با تو زبان نفهم را ندارم، می‌خواهی به عنوان گوشت قربانی در اختیار بیماران خطرناک قرار بگیری، می‌خواهی به مدت چند روز مورد تحریک آنان باشی، می‌دانی که چه با تو خواهند کرد، اگر از آنان خوشت نمی‌آید بچه‌های امنیتی هم تحریکات خوبی را بلدند

بعد در حالی که در بالای سرش گام می‌زد گفت:

نمی‌خواهم زمان زیادی را برای تو خرج کنم من به سرعت پاسخ می‌خواهم حال اگر دوست داری زمان بیشتری خرج شود برایت خرج می‌کنم، اما هنوز برنامه‌های بسیاری در پیش رؤیت است، می‌توانم از بیضه‌هایت آویزانت کنم، یا برای مثال داغت کنم نشانه دارت کنم یا انگشتانت را ببرم یا ...

اینجا عمر و جان و هستی تو در اختیار من است پس بهتر است پاسخ دهی، عامل تحریک را مطرح کن و در امان بمان، ناصر هم اکنون در انتظار تو است، تسلاپام آرامش و آسایش، آیا این‌ها را نمی‌خواهی

سجاد کلافه و دردمند گفت:

اما به خدا هیچ از تحریک نمی‌دانم هر چه شما می‌گویید درست است، حق از آن شما است شما بگویید تا من هم بدانم

حیدر در حالی که سینه را صاف می‌کرد در برابر صندلی شکنجه‌ی سجاد نشست و آرام و شمرده شمرده به او گفت

خب حالا جای صحبت داری می‌توان با تو موضوعات بسیار را مطرح کرد برایت داستان خوبی نوشته‌ام اگر درست و به جای رعایت جاه کنی به درجات بالایی به جز آرامش خواهی رسید

فردای همان روز اعترافات و دقیقاً فردای همان روز تظاهرات و بعد از ظهر شوم بود که سجاد در سالن اجتماعات بر روی صندلی نشانده شد و همه‌ی مجانین و انقلابیون محیط را پر کردند تا به حرف‌های او گوش دهند، سجاد شمرده شمرده و دنباله‌دار شروع به سخن گفتن کرد:

ما عوامل دشمنان و بیگانگانیم، ما دنیا و دارالمجانین را فروخته و خود را در اختیار دشمنان گذاشته‌ایم،

در همین بین بخشی از مجانین به سرکردگی ناصر فریاد زدند:

خیانت خیانت خیانت خیانت

با اشارت دست حضرت همه ساکت شدند و سجاد ادامه داد:

ما به همه‌ی ارزش‌ها پشت کردیم و مزدور دشمنان شدیم، آنان قسط نابودی جهان ما را دارند و وامصیبتا که ما در این ننگ به آنان پیوستیم تا جهان پر ارزش و والایمان را نابود کنیم

دوباره همان جمعیت پیشین به همراهی دیگرانی از مجانین فریاد زدند

جنایت خیانت اعدام باید گردد

صدای شعارها بلند و فریاد زنان بود و همه با دست نشانه به سوی سجاد رفته بودند و تقاضای اعدامش را داشتند، حیدر با اجازه از حضرت داوود گفت:

حضرت‌والا ای پروردگار جهانیان این مزدوران نقشه‌های شوم بسیار داشتند و برای نابودی ما از هیچ فروگذار نبودند حال آمده تا به زشتی‌های خود اعتراف کنند، ولی امر ما دستورتان برای مجازات اینان چیست؟

باز هم جماعت بلافاصله فریاد اعدام باید گردد را تکرار کردند و محمد در میان همین فریادها با حضرت سخن گفت:

ای خورشید عالمتاب، ای پادشاه جهانیان ای پروردگار مردمان، اینان خبط کرده و خود را فروخته‌اند اما حال که تقاضای عفو کرده‌اند بخشش ملوکانه‌ی خود را شامل حال اینان کنید،

در همین حال با چشم و ابرو رو به سجاد اشاره می‌کرد تا تقاضای عفو کند، اما سجاد در جهان دیگری سیر می‌کرد و با این دنیا و این نمایش فرسنگ‌ها فاصله داشت، حیدر چسبیده به او ایستاده و ناگاه حضرت داد سخن داد:

آری ما از زشتی و مزدوری آنان با خبریم اما بخشش از آن خدایگان است و ما به پیروی از جایگاه والای خداوندی و بخشش ابدی، او را خواهیم بخشید

حیدر که کلافه شده بود با ضربتی سجاد را نقش بر زمین در حالت سجود رو به حضرت داوود انداخت و به سرعت به گوش او نزدیک شد و آرام به گوشش چنین خواند:

آنچه گفتم را بخوان که اگر نخوانی اینبار کاری با تو خواهم کرد که در آرزوی اعدام این روز بنشینی

سجاد در حالی که به خاک و در سجده در برابر حضرت داوود در آمده بود بلند و رسا گفت:

حضرت داوود پروردگار عالمیان است

او این را گفت و جماعت فریاد زد:

یا داوود یا خدا یا داوود یا خدا

پرونده‌ی سجاد این‌گونه بسته شد و ادامه نیافت اما آرمان به حصر و زندان در آمده بود و پرونده‌اش از خاطره‌ها رفت زیرا حیدر تمام حواس را

معطوف به سجاد کرد و با این اعتراف‌گیری نمایش بزرگی را روی صحنه برد و به کلی خاطرش از آرمان پاک شد، آرمان و پرونده‌اش به اصرار جواد به دستانش افتاد و او را برای اعتراف‌گیری به سلول انفرادی سپرد و بعد از چندی به واسطه‌ی مشغولیت‌های بسیار در باب کارگاه کفش‌دوزی، او را از خاطر برد و به درازای روزها و ماه‌ها در سلول انفرادی ماند و در حبس دوران گذراند تا باز به جایی ندا و صدای او از اعماق زندان‌ها شنیده شود.

روزهای دارالمجانین در شرف گذشتن بود و کم کم زمان بزرگداشت انقلاب با شکوه فرا می‌رسید هر دسته‌ای در حال تدارک برنامه‌ای بود تا در برابر انقلاب حضرت‌والا و حضرت داوود رو سپید شود و این ارزش والا را قدر بداند،

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت تا روز موعود فرا رسد، روز پیروزی انقلاب شکوهمند، از گوشه و کنار دارالمجانین، مجانین به سرکردگی بزرگانی بر آن بودند تا حق این مطلب بزرگ را به جای آورند و جایگاه رفیع این پیروزی را جشن بگیرند سر آخر روز موعود فرا رسید

بر ایوان بزرگ دارالمجانین در طبقه‌ی فوقانی تختی بزرگ و با شکوه تدارک دیده شده بود که پیکره‌ی با شکوه حضرت داوود را بر خود حمل کند دیگر انقلابیون حق نشستن در کنار این والا گوهر را نداشتند و ایستاده به مراسم چشم می‌دوختند، مراسم از دو سو با دو حرکت مختلف در برابر دیدگان همه آغاز شد

از دو سمت دو گروه مسلح و قدرتمند و با شکوه رژه رفتند یکی به فرماندهی حیدر نیروی امنیتی دارالمجانین به حساب می‌آمد با لباس‌هایی متحدالشکل، اسلحه‌هایی مدرن و با شکوه اعم از باطوم شوک الکتریکی گاز اشک‌آور، اسلحه سوزنی با برد بیشتر از صد متر، ماده‌ی بیهوشی و غیر، در برابر آنان نیرویی تازه تأسیس بر آمد که لباس‌های متحدالشکل دیگری به تن داشت با اسلحه‌هایی تازه و نو که مثالش در دارالمجانین یافت نمی‌شد دیگر خبری از تفنگ سوزنی نبود اینبار در اختیار این ارتش منظم تفنگ‌های سنگین گرم قرار داشت که به واسطه‌ی تجارت آزاد توسط جواد خریداری شده بود او به ارتش تازه‌ی حضرت رنگ و بوی تازه‌ای داده بود و وظیفه‌اش صدور انقلاب و دفاع در برابر دشمنان خارجی بود، آن‌ها رژه‌ی هماهنگی رفتند و در برابر حضرت داوود سلام نظامی‌دادند با پا چسباندن و در انتها دست‌ها را به آسمان بردند و فریاد زدند یا داوود یا خدا

این شکوه دو جانبه در برابر دیدگان مجانین و انقلابیون مدهوش کننده بود و چشمان را به خود خیره می‌کرد، بعد از صف‌آرایی نظامیان و معرفی این نیروی تازه وارد دارالمجانین که در طول همین مدت کوتاه توسط جواد به دستور داوود پایه‌ریزی شده بود نوبت به حسن رسید،

حسن به همراه جمع کثیری از زنان و مردان مجانین وارد صحن انقلاب شد و در برابر دیدگان همه نمایش‌های بیشماری را روی صحنه برد، نمایش‌هایی از شکوه و عظمت و اقتدار انقلابیون در جنگ هفت روزه، بعد از آن در باب شکوه و عظمت انقلاب که اینبار بیشتر نمایش‌ها جز تجلیل کوتاه از جایگاه حضرت‌والا بیشتر محوریتش در باب شکوه و عظمت حضرت داوود بود، حتی چند نمایش درباره‌ی آن فتنه‌ی شوم اخیر هم روی پرده رفت و جماعتی را به وجد آورد در باب کارهای مخفیانه‌ی دشمن و کارهای وحشتناک آن‌ها حتی برخی باور داشتند در این نمایش به انقلابی‌های دیرین هم انگ زده شده به ویژه به محمد و اصغر که نوک پیکان این اتهامات بودند، این نمایش‌ها یک به یک به روی صحنه رفت و شکوه و عظمت انقلاب را به رخ همگان رساند

بعد از این اتفاقات نوبت به محمد رسید که جمع کثیری از مجانین را به گرد خود در آورده بود، با تمثیل‌ها نقاشی‌های با شکوهی را در برابر دیدگان همگان به نمایش در آورند، نقاشی‌های فوق‌العاده‌ای از بزرگی و شکوه انقلابیون از روزهای جنگ از مبارزه و ایستادگی از روزهای انقلاب از حضرت‌والا و تمثیل‌های بیشمار از حضرت داوود، پیکره‌هایی که از سنگ تراشیده شده بود و چهره‌ی قدسی و نورانی حضرت داوود را تصویر می‌کرد،

تصاویر شکل‌های بسیاری داشت گاه حضرت داوود را به نمای فرشتگان با بال در می‌آورد، گاه او را در حالی که دست بر آسمان کشیده و گاه در حالی که کره‌ی زمین را به دست گرفته، گاه تصویری از او به نمایش در می‌آمد در حالی که لباس‌های جنگی به تن کرده و در جنگ در برابر دشمنان ایستاده است و گاه در حالی که به یکی از مجانین کمک می‌کند و دست نوازش به سر آنان می‌کشد

یک به یک نقاشی‌ها و تمثیل‌ها در برابر دیدگان همگان نقش بسته شد و همگان دیدند که چه کارها محمد به همراهی گروه تربیت شده‌اش کرده و شعارهای یا داوود و یا خدا در سراسر دارالمجانین طنین انداخت

در آخر نوبت به ناصر رسید، ناصری که روزهای بسیار بعد از آن واقعه زمان صرف کرده بود و در میان مجانین زمان سپری کرده بود تا برای این روز بزرگداشت مراسم در شأنی را پدید آورد، بیشتر این ایده در روزی که در کنار یکی از بیماران بود در ذهنش شکل گرفت آنگاه که برای اولین بار زینب را دید

زینب دختری آرام و گوشه‌گیر بود، وقتی در یکی از روزها ناصر برای دیدار با او به اتاقش رفت تا با او در باب حضرت‌والا و بزرگی‌اش اثرات والای تسلاپام و انقلاب شکوهمند صحبت کند، متوجه شد او در خلوت خود شعر می‌گوید، گاه شعرها را بر جان و تن خود می‌نویسد، همین جرقه باعث اتفاقات امروز در این جشن با شکوه شد.

زینب به روی صحنه رفت و این‌گونه آغاز کرد:

ای نور بتابان که همه تشنه بر آنیم

ما بی تو همه هیچ همه گم به نهانیم

گر هست ز جان بود همه امر تو ای ماه

ای شاه تو داوود خدا مسلم آنیم

فریادهای یا داوود یا خدا در آسمان بلند شد و صورت حضرت را گلگون کرد هنوز زمانی نگذشته بود که زینب ادامه داد:

این جام جهان هر چه در آن بود و از آن بود

بهر تو و دیدار خدا رو خجلانیم

توباش نفس هست هوا هر چه دلت خواست

این بودن تو بهر نفس سینه از آنیم

شعرها را یکی پس از دیگری در مدح و ثنای حضرت خواند، گاه از حضرت‌والا هم گفت اما به اختصار از انقلاب و شکوه آن از جنگ‌ها و

بزرگی اما محور بیشتر اشعاری که زینب خواند و پس از آن چندی دیگر از مجانین آن‌ها را خواندند حضرت داوود و بزرگی و جایگاه والای او بود این اشعار یک به یک خوانده شد و مراسم به پیش رفت

به آخر مراسم حضرت تنها برای گروهی لب به سخن گشود، آن هم همین گروه ناصر و اعضایش بود داوود به آنان این‌گونه فرمود:

آفرین، چه اشعار ناب و خوش وزنی، آفرین به این ذوق و سلیقه‌تان

همین تعریف و تمجید بس بود تا آب در دل ناصر به لرزه بیفتد، وای که به همه چیز فکر می‌کرد به جایگاه و بزرگی به رسیدن به والاترین جایگاه‌ها او از همه بی توان‌تر بود زیرا که هیچ‌گاه از انقلابیون به حساب نیامده و حال باید که جبران می‌کرد، وقتی برای اولین بار زینب را دید افق روشن خویشتن را در اشعار او یافت که گاه از درخت می‌گفت و گاه از هوای آزاد گاه از یار و عشق می‌گفت و گاه از لبان خار، او این‌ها را شنید و به قدرت تسلاپام به این داروی حیات بخش به این تسلیم کننده ایمان آورد او به قدرت همین ایمان زینب را نیز مؤمن کرد به راه راست و طرقی کشاند و این‌گونه پله‌های طرقی را در برابرش باز کرد

روزی چهل عدد تسلاپام مداوم با خواندن هر ثانیه نام حضرت‌والا به گوشان زینب از بزرگی‌اش از کرامتش از جایگاهش از قدوست و الهیتش این زینب تازه را پدید آورد، مدام تسلاپام مهمان جانش شد و سرآخر این روزگاران آن بود که اولین جمله‌ی زینب این‌گونه باشد:

داوود ای جان و جهان راه خدای من و تو

به در خانه‌ی تو عشق و جهان من و تو

ناصر این را شنید و به هر آنچه می‌خواست رسید به آنچه در آرزویش بود رسید و جایگاه تازه‌ی خود را ساخت و این‌گونه مورد موهبت الهی حضرت قرار گرفت

به آخر مراسم بود که اصغر هم اجازه سخنرانی خواست ایستاد و رو به همه این‌گونه آغاز کرد:

ما همه جایگاه والای انقلابمان را می‌دانیم، ما همه از بزرگی حضرت‌والا و حضرت داوود با خبریم و باید که جایگاه رفیع آنان را پاس بداریم که به ما

انسانیت تحفه داده‌اند ما را به این مقام والا رسانده‌اند و باید به کنار آن به فکر پیشرفت و آبادانی نیز باشیم

هنوز اصغر حرف‌هایش را تمام نکرده بود و می‌خواست بیشتر ادامه دهد که از سوی حیدر فریاد یا داوود یا خدا بلند شد و جماعت به تبعیت از او ادامه دادند آن‌قدر ادامه دادند تا اصغر نشست و حضرت داوود دستانش را به اسمان تکان داد همه مبهوت حرکات دست او بودند که ناگاه لب به سخن گشود:

از همه‌ی عزیزان و دوستان سپاسگزارم که چنین مراسم با شکوهی را ترتیب داده‌اند این نهایت شکوه و سربلندی ما انقلابیون است که پاسداری چنین انقلابی را می‌کنیم به امید آنکه روزی همه‌ی جهان از برکت این انقلاب بهره برند و از نادانی جهالت دور شوند به امید آن روز با شکوه

با پایان دادن به سخنانش جمعیتی که به سرکردگی جواد بود فریاد زدند

مرگ بر خیابان‌ها

و در ادامه همه این شعار را تکرار کردند و به انتها مطابق معمول شعارهای بسیار دیگری تکرار شد و به آخر به شعار یا داوود یا خدا خاتمه یافت و این

روز با شکوه انقلابیون نیز به پایان رسید، همه در حالی که وظیفه‌ای را در این روز با شکوه از اجرا تا تدارکات و تمیزکاری‌ها بر عهده داشتند به اتاق‌ها و سلول‌های خود بازگشتند و به میان تخت‌ها نام داوود را خواندند برخی مدام در خواب هم تکرار می‌کردند یا داوود یا خدا بارهای بسیار از سرتاسر دارالمجانین گزارش رسیده بود که بسیاری در خواب با این فریاد بیدار می‌شوند یا مدام در خواب آن را تکرار می‌کنند این شعار پولادین به بخش اصلی از زندگی همه‌ی مجانین بدل شده بود حتی در هنگام خوردن غذا و یا در حال گرفتن تسلاپام باید که فریاد می‌زدند یا داوود یا خدا و ناصر بر این موضوع بسیار سخت می‌گرفت و به کسی بی‌فریاد یا داوود یا خدا تسلاپام نمی‌داد و حال در حالی که همه در اتاق‌ها خواب بودند داوود در اتاق خوابش بر روی تخت با شکوهش صدای جسته گریخته‌ای را می‌شنید که مجانین نام با شکوه او را در کنار نام خدا فریاد می‌زنند با شنیدن این آوای لذت بخش چشمان را بست و خویشتن را بر تمامی آسمان‌ها با تاجی به سر و عصایی در دست دید که همه‌ی آدمیان فرشته‌ها و هر چه جاندار بر جهان است نام او و خدا را یکسان و یکرنگ می‌برند و در برابر بزرگی‌اش به خاک افتاده و او را می‌پرستند.

روزگار دارالمجانین در پی گذر بود و حوادث یک به یک از پس هم می‌گذشتند، دنیای تازه‌ای در دارالمجانین برپا بود، باید که کارها رونق بیشتری می‌گرفت باید که این سرای انقلابیون پیشرفت می‌کرد و زبانزد همگان می‌شد، چرا که آرزوی صادر کردن این انقلاب شکوهمند به سرتاسر کشور و جهان همواره در سر حضرت‌والا بود و پس از آن داوود نیز این آرزوی بزرگ را به دل هر بار زنده می‌کرد،

اما راه رسیدن به این آرزوی بزرگ در گام نخست بسته به قدرتمندتر شدن دارالمجانین داشت، آن‌ها می‌دانستند که باید در وهله‌ی نخست قدرتمند شوند و پس از آن به آرزوی بزرگ زندگی‌شان دست پیدا کنند، دو جبهه

مختلف در راه این قدرتمند شدن در برابر آنان بود که یکی را اصغر و دیگری را داوود راهبری می‌کرد،

داوود باور داشت که باید از نظر نظامی و امنیتی دارالمجانین هر روز قدرتمندتر شود و با تکیه به این قوا انقلاب شکوهمند را در جهان نشر دهند و در برابر او اصغری وجود داشت که با همه‌ی وجود باور داشت باید از نظر اقتصادی دارالمجانین قدرتمند شود و با تکیه به این بنیه انقلاب را به سراسر کشور صادر کنند، این دو نگرش به قوت در کنار هم جاری و ساری بودند و کسی از دو طرف مخاصمه در کار دیگری خللی وارد نمی‌کرد، زیرا هر دو باور بر این موضوع متفق‌القول بودند که راه رسیدن به صادرات انقلاب در قدرتمندی است که با هر دو راه قابل دستیابی است و چه بهتر که این دو مسیر متضاد در کنار هم به پیش روند،

حال در این دارالمجانین مرتبط با جهان بیرون راه ثروتمند شدن باز شده بود و همه با کارگاه‌هایی که دایر کرده بودند سعی در رونق این اقتصاد داشتند اصغر در این زمینه بسیار کوشا بود هیچ‌گاه درجا نمی‌زد و هر بار بر جستن راهی بر می‌آمد تا راه‌های سرازیر شدن پول به دارالمجانین را بگشاید و از

هیچ فروگذار نبود در همین اوصاف و در میان همین ثروتمند کردن دارالمجانین بود که با راه تازه‌ای روبرو شد،

روزی یکی از مجانین در کارگاه به اتاق کار او آمد به جایی که تمام روز را به تلفن کردن به بیرون از دارالمجانین می‌پرداخت، بیشتر زمانش را با مردمان بیرون از دارالمجانین می‌گذراند، گاه از آنان راه‌کارهای تازه می‌گرفت، گاه برای فروش محصولاتش چک و چانه می‌زد، گاه در پی پیدا کردن ابزار تازه‌ای برای رونق کارگاهش بود و خلاصه هر بار به طریقی اولاً در پی آن بود تا این اقتصاد تازه پا را گسترش دهد، در یکی از همین روزها و در میان همان اتاق تلفن‌دار اصغر بود که یکی از مجانین به دیدارش آمد و طبق معمول اصغر در حال رایزنی با یکی از مردان دور از دارالمجانین بود تا دریچه‌ای از ثروت به سوی دارالمجانین سرازیر کند،

مجنون وارد شده به اتاق با خضوع در برابر اصغر از او اجازه نشستن خواست و اصغر با بی‌میلی به او گفت تا زودتر حرفش را بازگو کند و برود،

مجنون که دست و پایش را گم کرده بود، بدون هیچ طفره رفتنی سر راست سر موضوع اصلی رفت گفت:

اصغر خان، من خانواده‌ای متمول در بیرون دارالمجانین دارم، این را تازه به خاطر آورده‌ام، اگر بگذارید تا از دارالمجانین خارج شوم قول می‌دهم از آن‌ها پول بسیاری بگیرم و تقدیم شما کنم

اصغر با شنیدن این حرف‌ها به یک‌باره خشک بر جای ماند و با استرس بلند شد و به سمت درب ورودی رفت، درب را باز کرد و به بیرون نگاه کرد، بعد از آن که مطمئن شد کسی بیرون درب نیست و حرف‌های آن‌ها را گوش نداده نفس راحتی کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، بعد دوباره به روی صندلی خود برگشت و در حین نشستن به مجنونی که سرپا در برابر میز او ایستاده بود چشم دوخت، بعد محکم و استوار با صدایی خشن رو به او گفت:

مردک دیوانه با خود چه فکر کرده‌ای؟

مرا چه فرض کرده‌ای که چنین پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای به من می‌کنی؟

می‌دانی اگر حضرت داوود و یا حیدر از این موضوع چیزی بدانند چه به روزت خواهد آمد؟

مجنون در حالی که دست و پایش را گم کرده بود با دستپاچگی گفت:

سرورم می‌دانم، اما شما فهیم‌تر و بزرگ‌تر و والاتر از همگان در این دارالمجانین هستید، شما سرآمد همگان هستید و همه بر این دانش شما معترف‌اند، به باهوشی شما قسم می‌خورند،

اصغر بادی به غبغب انداخت و با بی‌میلی گفت:

چاپلوسی بس است، تو از کجا می‌دانی که خانواده‌ات کیست؟

هیچ‌کس در این بیغوله از گذشته‌اش هیچ به یاد ندارد، تو چگونه به چنین معانی در گذشته‌ات رسیده‌ای؟

مجنون در حالی که دست بر سرش گذاشته بود و سرش را می‌خاراند رو به اصغر گفت:

اصغر شاه، من در این مدت بسیار فکر کرده‌ام، بسیار اندیشیده‌ام و در پی تمام اندیشه‌ها و این زمان بسیار موفق به کشف گذشته‌ی خود شده‌ام، خانواده‌ام را به خاطر آوردم، شماره‌ی تماسشان را نیز به خاطر آوردم،

اصغر به سرعت به میان حرفش آمد و گفت:

جز این خانواده چه؟

آیا چیز دیگری نیز به خاطر آورده‌ای؟

مجنون در حالی که لبان و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

نه حضرت دانا، هیچ جز خانواده‌ام به یاد نیاورده‌ام

اصغر در حالی که گونه‌هایش سرخ شده بود، با لبخندی که به لب داشت گفت، چه قدر می‌توانی به دارالمجانین کمک کنی

مجنون با بی‌تابی و شتاب به سرعت گفت:

هر قدر شما امر کنید، هر چه قدر شما بخواهید، هر چه دستور شما باشد به دیده‌ی منت خواهم گذاشت

اصغر در حالی که دسته دسته پول‌ها را می‌شمرد در حال تدارک بیرون بردن تعدادی از مجانین بود با خود فکر می‌کرد و نقشه می‌چید برای خود همدستان بیشمار قائل می‌شد و برایشان سهم‌هایی در نظر می‌گرفت، هر چه بود باید این راه را به خاتمه می‌رساند چرا که می‌دانست درآمد بیرون بردن یک مجنون از دارالمجانین به اندازه‌ی یک سال کار کردن و سوددهی کارگاهش در این بیغوله است، پس هر چه همت داشت به کار بست و در

این راه پیروز شد تا به واسطه‌ی این کسب تازه قدرت دارالمجانین را فزونی دهد و یکه‌تاز دارالمجانین شود.

در این رهروی تازه‌ی دارالمجانین هر کس نقشی را بازی می‌کرد و هر کس برای خود از این نمد کلاهی می‌ساخت، حسن هم از این قائله عقب نماند و راهکار خود را به پیش گرفت، در این رفت و آمدها در این آمد و شدها بود که برای اولین بار با یکی از دوستان پیشین ناصر آشنا شد، او روانپزشکی حاذق بود، در شهر همه او را می‌شناختند و او را به عنوان نابغه‌ای در حرفه‌ی خود قبول داشتند، او مبدع و مخترعی در فن خود محسوب می‌شد و هر بار درمان‌های تازه‌ای پدید می‌آورد، گاه داروهای تازه می‌ساخت، گاه متدهای درمانی و در این حرفه حرف اول را در کشور می‌زد

این روانپزشک بزرگ و توانا که از دوستان سابق ناصر بود روزی توانست با حسن در ارتباط قرار گیرد و خواسته‌اش را با او در میان بگذارد، خواسته‌ای رک و صریح با سودی دو جانبه برای هر دو طرف معامله،

آری این معامله‌ای پایاپای بود، در سویی پول‌های بسیار قرار داشت که می‌توانست به قدرت دارالمجانین و در عین حال به قدرت حسن در

دارالمجانین بیفزاید و در برابرش روانپزشکی مبدع و کاشف که نیاز به بیماران روانی داشت تا بر آن‌ها متدهای تازه‌اش را امتحان کند، آن‌ها را باز شناسد، راه‌کارهای درمانی را بر آنان آزمون کند، داروهای تازه ساخته‌اش را به آنان بخوراند و در انتها یا آن‌ها را درمان و یا دیوانه‌تر کند، شاید هم آن‌ها مردند و رنج کشیدند و در عذاب ماندند، اما این‌ها هیچ مداخله‌ای به این معامله‌ی دو سر سود نداشت که دو طرف گنجانده شده در آن به شدت راضی و در پی گسترش آن بودند

این ارتباط شروع حرفه‌ی تازه‌ی حسن شد تا هر از چندی بیماری را از بخش‌های مختلف تسلیم روانپزشک زبده کند و در ازایش مبلغی را کسب کند که پول سال‌ها ساخت و ساز در کارگاه خواهد بود، هم حسن و هم روانپزشک مبدع از این معامله راضی بودند و دیگران هم موضوع حائض اهمیتی به حساب نمی‌آمدند حتی آن بیمارانی که به فرجام‌های گوناگون می‌رسیدند، هر چه بود تفاوتی نداشت که آنان در راه اعتلا و بزرگی دارالمجانین و والاتر از آن انقلاب کبیر جانبازی می‌کردند درست مثل آن شهدا که در جنگ چند روزه و یا پیش از انقلاب به راه آرمان‌های حضرت‌والا جانبازی کردند.

حیدر قدرت بزرگ دارالمجانین محسوب می‌شد و این قدرت برایش ثروت بسیار هم می‌آفرید گاه باج‌های بسیار از خواص این جامعه دریافت می‌کرد برای سکوت برای از یاد بردن، گاه با بزرگانی رو در رو می‌شد که به واسطه‌ی خبطی حاضر بودند همه‌ی دنیایشان را به او ببخشند و در برابرش تا پایان عمر مسکوت بمانند، باج‌خواهی و حق‌السکوت اولین راه در آمد او بود که برایش ثروت هنگفتی را دست و پا می‌کرد، اما کار تنها به اینجا ختم نشد و باز هم در این راه از دیگران پیشی گرفت، در میان مجانین شایع بود که حیدر در ازای پول بعضی‌ها را به گروه امنیتی وارد می‌کند، آن‌قدر لفت و لیس در این ارگان حکومتی زیاد بود که همه‌ی مجانین در آرزوی رسیدن به آن جایگاه بالا و پایین بپرند، پس همین گمانه‌ها را بیشتر می‌کرد که حیدر رسیدن به این مقام را به مزایده می‌گذارد و از این راه کسب درآمد تازه‌ای برای خود و والاتر از خود برای قدرت‌گیری دارالمجانین و انقلاب کرده است،

فرای این راه‌ها حیدر راه‌های دیگری هم برای کسب درآمد در پیش داشت، تقریباً هر کار در این دارالمجانین به اذن و اراده‌ی او به پیش می‌رفت، هر مجنونی که از در دارالمجانین بیرون می‌شد، چه آن که در ازای پول به آزادی رسیده بود و چه آنکه در ازای پول به اسارت

روانپزشکی حاذق در آمده بود، باز هم بیشتر و بیشتر هر که در این دارالمجانین می‌خواست تا کاری بکند یک سره کرده‌اش ناخودآگاه به حیدر می‌رسید و حیدر با دریافت حق‌الزحمه‌ای این مسیر را برای او هموار می‌کرد هر چند برایش مهم بود که کار در پیش چیست، اگر آن کار به منافع حضرت داوود و انقلاب لطمه‌ای نمی‌زد حقا با دریافت مبلغی راه را باز می‌گذاشت تا به قدرت دارالمجانین با کسب ثروت افزوده شود و خود در این راه قدسی نقشی بازی کند و به راه بزرگی و گرامیداشت انقلاب مهره‌ای با ارزش شود.

جواد قدرت اصلی برای اهداف برون مرزی بود، او به واسطه‌ی فرمان داوود این مقام را کسب کرده بود و باید با هر راه که شده انقلاب را به بیرون صادر می‌کرد، به سوی دارالمجانین‌های دیگر می‌رفت به آنان اخبار می‌رساند آنان را تحریک می‌کرد به آنان کمک‌های نظامی و مادی می‌رساند و در کنارشان بود تا به این انقلاب شکوهمند بپیوندند و در کنار این آرمان بمانند،

بیشتر درامد جواد از راه بودجه‌هایی بود که برایش اختصاص داده می‌شد، داوود بودجه‌های بسیاری را برای این صادرات در نظر می‌گرفت و از دادن

این پول‌ها به جواد دریغ نداشت زیرا که بالاترین ارزش‌ها در برابرشان همین صادر کردن انقلاب بود،

این صادر کردن انقلاب آن‌ها را سر ذوق می‌آورد به آنان بهانه‌ی زندگی کردن می‌داد تا با عزمی راسخ در این کارزار قرار گیرند و راکد نباشند، جواد مال‌های انبوه را دریافت می‌کرد و هر بار از بار پیشین به قدرت نظامی و قدرت مادی‌اش افزوده می‌شد تا نظام هر روز قدرتمندتر از دیروز شود،

اما تمام درآمدهای جواد به همینجا خلاصه نمی‌شد، جواد مأمور بود تا به فضای بیرون دسترسی پیدا کند و گهگاه به نبرد با دشمنان برود در این نبردها پیروز شود و هر چه مال از آنان به دست می‌آمد غنیمت جنگی او و دار و دسته‌اش بود پس این هم راه دوم درآمد جواد به حساب می‌آمد، در کنار این‌ها جواد هم در بخش داخلی دارالمجانین قدرت و نفوذی داشت و با این نفوذ به مال و مکنتی می‌رسید درست است که این رسیدن‌ها هیچ‌گاه با حیدر قابل مقایسه نبود، اما هر چه بود برای او هم مقام و جایگاه و قدرتی به بار می‌آورد تا به راه‌های گوناگون کسب درآمد و والاتر از آن به انقلاب و حضرت و صادر کردن این مسیر کمک کند.

ناصر این نام آشنای این روزهای دارالمجانین که دیگر نه مانند پیشترها در کنار و بی‌سر و صدا که در متن اصلی اتفاق‌ها بود، او خود را تا درجه‌ی انقلابیون ابتدایی بالا برد و به این اریکه خود را رساند و در این وادی قدرت طلبی هم گام را به پیش نهاد تا برای خود تاج و تختی فرهم آورد، او برای اولین گام در این راه پر فراز و نشیب دست به وارد کردن مستین زد

مستین این زهر هلاهل این دشمن انسان و انسانیت، این یاغی کننده‌ی روح مجانین و این بزرگ‌ترین دشمن‌ها که از دیرباز به زبان حضرت‌والا و حال از زبان حضرت داوود بارها شنیده شده بود، اما ناصر این قرص را وارد دارالمجانین کرد و آن را به بهایی سرسام‌آور در اختیار مجانین گذاشت،

آن روز، آن مجنون که به درگاه اصغر رفته بود یکی از مشتری‌های ناصر به حساب می‌آمد، در واقع او اولین مشتری ناصر برای اولین مستین وارد شده به دست او بود، او مستین را خورد و بخشی از حافظه‌ی از دست رفته را به دست آورد، ناصر در فروش مستین حساسیت بسیاری قائل بود و به هر کس که از آن می‌داد ساعت‌ها در کنارش برایش از والا بودن حضرت و انقلاب هم می‌گفت و برای از بین بردن اثر مستین چند برابری تسلاپام هم تجویز می‌کرد، در مجموع هراس داشت از اینکه بخواهد بیش از حد مستین در

اختیار مجانین بگذارد اما فروش همان مقدار محدود مستین هم برای او در آمدی کسب کرد تا در این دایره‌ی قدرت از دیگران عقب نماند،

در کنار فروش مستین او به فروش تسلاپام هم دست زد، در این راه آزادی عمل بیشتری داشت، بعضی از مجانین در دارالمجانین را آن‌قدر مست به این دارو می‌کرد که آنان طالب چندین برابر آن باشند و آنگاه می‌توانست در ازای گرفتن پولی به آنان تسلاپام بیشتر دهد با این کار جای خود را در دل حضرت و دیگر انقلابیون هم بیشتر باز می‌کرد زیرا جماعت دست و پا بسته‌ی بیشتری تربیت می‌کرد

در کنار دارالمجانین باز هم راه فروش تسلاپام در برابرش باز بود، کافی بود تا با دیگر دارالمجانین‌های اطراف ارتباط برقرار کند تا با فروش تسلاپام به آن‌ها تجارتی والا برای خود پدید آورد که نه تنها انقلابیون از او خرسند شوند بلکه باور بیاورند که یکی از راه‌های صدور انقلاب صدور تسلاپام به دیگر دارالمجانین‌ها است

اما محمد یک راه‌کار دیگر برای کسب ثروت داشت، او کارهای حکومتی و نزدیکی به انقلابیون را به مجانین می‌فروخت برایشان راهی باز می‌کرد تا به مسندهای حکومتی دست پیدا کنند و از این راه هم نیروهای تازه وارد

تزریق نظام می‌کرد و هم در عین حال درآمدی برای خود و قدرت گرفتن انقلابیون دست و پا می‌کرد، او مسئول فرهنگ این انقلاب کبیر بود و باید که گروه‌های بسیاری را پرورش می‌داد تا هنرهای انقلاب را برای صدور این ارزش پر رنگ و قدرتمند کنند، برخی در دارالمجانین باور داشتند که او جایگاه‌های هنری در دارالمجانین را نیز به بهایی در اختیار مجانین می‌گذارد تا زودتر به دریچه‌های حکومتی راه پیدا کنند،

تمام هنرها در خدمت نظام بود و همه‌ی امور هنری در اختیار محمد، شعر نمایش تصویرگری همه و همه در اختیار او بود و باید ماهانه و سالانه تعداد بیشماری هنرمند تقدیم این انقلاب می‌کرد حال شاید چندی از آنان به داشتن پول در این راه وارد شدند اما چه بسیار از آنان که ارزش تسلاپام و انقلاب و حضرت داوود را شناختند و آن‌چنان شعر گفتند نمایش بازی کردند و تصویر تراشیدند که حضرت داوود و والاتر از آن حضرت‌والا به گور خود لرزید و در برابر این هنر سر تعظیم فرود آورد که یکپارچه مدیحه‌سرایی زیبایی انقلاب و ارکان این انقلاب است.

داوود، این حضرت بزرگ و والای همه‌ی انقلابیون و مجانین بر همه‌ی امور رسیدگی می‌کرد این رهبر با بصیرت همه چیز را می‌دید و فرمانده‌ی این

کشتی در اعماق اقیانوس‌ها بود، می‌دانست بودجه را چگونه و برای چه اموری باید که هزینه کرد، او با مدد از روح انقلابی و قدسی‌اش با ارتباط با جهان والاتر و در فراز آسمان‌ها همواره دانست که چگونه باید نعمات در اختیار حیدر قرار دهد تا امنیت دارالمجانین را حفظ کند، دانست باید تا چه حد بودجه در اختیار جواد قرار دهد تا این انقلاب شکوهمند را به دیگر نقاط گسترش دهد، چگونه رهبری داهیانه‌ی خود را به پیش برد تا همگان زیر چتر آسایش او قرار گیرند منافع انقلاب در سراسر جهان حفظ شود و همگان چگونه به مرحمت او زندگی کنند او با بصیرت‌ترین راهبران جهان بود این‌ها را همه انقلابیون و مجانین بارها برایش گفتند و بارها در میان تظاهرات در میان گردهمایی‌ها در میان جشن‌ها و بزرگداشت‌ها برایش خواندند که چه نعمت والایی به جهان هستی است

حال آنکه مجانین روزگار سختی می‌گذراندند، از هیچ تفریحی لذت نمی‌بردند، هوای آزادی نداشتند، غذای درستی به آن‌ها داده نمی‌شد، پزشک و پرستار در اختیارشان نبود و هیچ از رفاه به آن‌ها داده نشده بود، اما این‌ها که هیچ ارزش و معنایی نداشت، این‌ها ظواهر و از آن جهان مادی بود، دنیا در جایی والاتر از آن در دوردست‌هایی غیر قابل روئیت قرار داشت، جایی که داوود و دار و دسته‌اش بیشتر از همه می‌دانستند، جایی که

آنان باید همه را به زور و جبر به آن می‌رساندند و در آن به آنان زندگی می‌بخشیدند حال آنکه زندگی این دنیای آنان را تلف کرده و به بدبختی سوق داده‌اند چه ارزش که جهان حقیقین و راستین در سرایی دورتر از آنجا بود در جایی که قابل روئیت نبود و هزاران بار از این جهان بیشتر و زیباتر و طولانی‌تر است.

دارالمجانین از همیشه کثیف‌تر و بدبوتر و بد رخ‌تر شده است، نه تنها هوای آزادی نیست که همان هوای درونی را هم به واسطه‌ی کارگاه‌ها از دست داده‌اند، بو و دود همه جا را پر کرده است، دیگر ناصر برای درمان به کسی سر نمی‌زند، او تنها وظیفه دارد تا برای مجانین موعظه کند تنها آنان را به تسلاپام و خوردن آن بشوراند، اگر ساعت‌ها مجنونی از درد به خود بپیچد کسی نیست که فریادرس آن باشد، ناصر کارهای مهم‌تری دارد، هوای نامطبوع، نبودن هیچ تفریح، هماره همان تکرارها همان نمایش‌ها همان آوازها همان شعرها و همان تصویرها، همه و همه تصویر حضرات است، همه از انقلاب می‌گوید و از جنگ از پایمردی و از ایستادگی همه برای روزگاری دورتر است همه امید می‌دهد به روزی دور و در دوردست‌ها هیچ از این دنیا در میان نیست، هیچ از رسیدن به آرزوها در این دنیا در میان نیست و همه حوالتی است به دوردست‌هایی غیر قابل لمس

مجانین مجبورند از صبح سحرگاه کار کنند، آنان در دیربازی همه‌ی روز را به استراحت می‌گذراندند، اما حال باید ساعات بسیاری را به کارگاه‌ها بروند و کار سخت انجام دهند، آن هم به بهایی ناچیز و اندک که همه‌اش در همین دارالمجانین هزینه می‌شود، گاه به واسطه‌ی خبطی باید در اختیار حیدر قرار گیرد، گاه به واسطه‌ی نیاز به ناصر داده می‌شود و هر کس دندان تیز کرده تا آن را به دست آورد، فرای این‌ها هیچ از غذای خوش و هیچ از ساعات استراحت درست خبری نیست و باز هم نبود فضای باز همه را بیمار و کلافه کرده است

مجانین دیگر هیچ از خورشید به یاد نمی‌آورند، نمی‌توانند تصویری از آن در دل هم بکشند و باید در این دارالمجانین از هر چه بیرون و به دنیا است وداع گویند اما دل‌ها برای دنیای دوردست‌ها می‌تپد،

با آنکه در یکی از همین روزها در جشنی که به تازگی برپا شده بود برای بزرگداشت از جاه و مقام حضرت داوود مجانین به صحن آمدند و فریاد زدند به آخر فریاد مرگ بر خیابان‌ها سردادند، گفتند مرگ بر هر چیز که بیرون از دارالمجانین است، اما بیشترشان به دل تصویر ماه را نقش دادند با خورشید عشق‌بازی کردند به یاد ستارگان اشک ریختند و آنگاه که فریاد

مرگ بر هر چیز که بیرون از دارالمجانین است را سر می‌دادند به دل ماه و خورشید و ستارگان و کوه‌ها و دریا و ... را قلم گرفتند که آن‌ها قابل تکریم و معنای زیبایی بودند اما این جماعت باید به میان صحن می‌آمد و در کنار هم فریاد یا داوود یا خدا سر می‌داد تا به انتهای مراسم داوود با بادی به غبغب در حالی که حیدر دنباله‌ی ردایش را به دست گرفته و به اتاق می‌رود، همه از انقلابیون و مجانین در برابرش به خاک بیفتند و کرنش کنند.

از بعد از آن اتفاق بعد از ظهر شوم و آن تظاهرات یک‌باره‌ی مجانین دیگر خبری از اعتراضات در صحن دارالمجانین دیده نمی‌شد، شرایط در آرامش نسبی بود و به جز گاه و بیگاه ناله‌ها و غر و لندهای مجانین چیز تازه‌ای در میان نبود،

سجاد بعد از آن واقعه بیشتر زیر ذره‌بین بود، مدام ناصر وظیفه داشت تا احوال او را کنترل کند، به او تسلاپام بیشتری بدهد و تمام رفتار و کردار او را زیر نظر بگیرد، سجاد هم بعد از آن واقعه دیگر هیچ طراوتی به جانش باقی نمانده بود، شکسته و پژمرده از صبح تا شام زمان را به منگی می‌گذراند، بیشتر اوقات به افقی در دوردست‌ها خیره می‌شد و هیچ از جهان

پیرامون هم نمی‌فهمید گویی در این دنیا و میان مجانین سیر نمی کرد، حتی دارالمجانین را هم به همان شکل همیشگی نمی‌دید و همه چیز جهان برایش هاله‌ای از ابهام و توهم داشت،

سرنوشت سجاد به سکوت و برهوتی از گفتن و شنیدن‌ها بدل شد، اما حسین و زینب در راهی گام نهادند که آنان را در درك انقلاب و حضرت داوود ذوب کرد، آنان در این مقام قدسی ذوب شدند و به ذره‌ای از او بدل شدند، زینب مدام شعر می‌گفت هر روز در این شعر گفتن‌ها از همگان پیشی می‌گرفت، در مراسم شعرخوانی به حضور حضرت داوود می‌رسید و آن‌چنان از مقام قدسی او داد سخن می‌داد که همگان مرتبه‌ی والا او را درك می‌کردند، برخی باور داشتند این قدرت سرودن از سوی خدا به زینب تنفیذ شده تا مدح حضرت کند و همگان را از این مقام والا با خبر سازد،

گاه شعرهای زینب مبدل به تابلوهایی با قاب‌های چوبی شکیل می‌شد و به سرتاسر دارالمجانین نصب می‌گشت، گاه ورد زبان خواص و عوام بود و آن را با خود تکرار می‌کردند، گاه در ابتدای عرایض انقلابیون و در خطابه‌ها از آن استفاده می‌شد و به هر حال زینب از چنان جایگاه رفیعی در نظام بهره

می‌برد که بسیاری حصرت آن جایگاه را داشتند، دوست داشتند خودشان را تا آن حد به دل حضرت داوود جا دهند و از برکات این محبت و دوستی بهره برند و این‌گونه بود که به تعداد این شعرا هر روز افزوده می‌شد، مجانینی که با هر چه در اختیار داشتند در مقام چاپلوسی به جنگ یکدیگر می‌آمدند و برای دستیابی به این دیبای خوش‌نقش و نگار در معیشت حضرت‌والا بودن به جنگ می‌پرداختند،

حسین هم از سوی دیگر به جایگاه رفیعی دست یافته بود، او تقریباً نزدیک‌ترین آدمان به محمد بود، به نوعی دست راست او محفوظ می‌شد، هر بار تمثیل تازه‌ای می‌کشید و می‌تراشید، نقش و نگارهای بسیار از حضرت داوود از شکوه و بصیرتش از نگاه به افقش از آینده‌ی روشن و هزاری عناوین بی‌انتهای دیگر، در کنار این‌ها گاه از محمد هم تمثیل‌هایی می‌کشید، او را به جایگاه رفیعی می‌رساند اما این تصاویر بیشتر در محافل خصوصی و به نزد هنرمندان حکومتی به نمایش گذاشته می‌شد تا در میان عموم مجانین،

تمثیل‌ها و پیکره‌های ساخته به دست او در سرتاسر دارالمجانین نصب می‌شد، گاه بعضی در برابر این تمثیل‌ها شکوه و عظمتش به خاک می‌افتادند

و آن را پرستش می‌کردند، تصویر روح قدسی حضرت‌والا این بزرگ مرتبت، این روح باری‌تعالی این شروع‌کننده‌ی قیام و انقلاب این ریشه و اصل تمام باورمندی‌ها، تمثیل‌های او ساخته می‌شد به سرتاسر دارالمجانین نصب می‌شد و بسیاری از مجانین در برابرش به خاک می‌نشستند، در کنارش رهبر با خرد و با بصیرت این یگانه منجی مجانین، پیکره‌های باشکوهش نصب می‌شد و موردتکریم قرار می‌گرفت و حسین در کنار محمد هر روز پیشرفت و جایگاهش مورد رشک بسیاری در سراسر دارالمجانین قرار می‌گرفت.

اما آرمان، آرمان بعد از آن اتفاق و آن بعد از ظهر به حصر در آمد، به زندان انفرادی نشست و همه‌ی روزها را به تنهایی فکر کرد، به همه چیز دنیا چشم دوخت، به روزگار در اسارتش، به روزگار پیشترش، به دارالمجانین به مجانین به انقلاب و انقلابیون، به حضرت داوود به حضرت‌والا اما مصیبت آنجا بود که هیچ‌چیز پیشتر از این‌ها را به خاطر نمی‌آورد، هیچ از آن دورترها در برابرش نبود، همه چیز به دست فراموشی سپرده شده بود، همه چیز تیره و تار بود و این ندانستن او را به دیوانگی می‌رساند، کلافه می‌شد، گاه سر به دیوار می‌کوفت تا شاید به واسطه‌ی این ضربات چیزی از گذشته را به خاطر آورد، اما بی‌نتیجه و بی‌ثمر بود چرا که او هیچ از آن دورترها به

یاد نداشت، اما به درستی به یاد می‌آورد که در این دارالمجانین چه به سر او و دیگر مجانین می‌آید، به خاطر می‌آورد که چگونه همه به بند در آمده‌اند، جرأت هیچ کاری را ندارند، حقوق ابتدایی از آن‌ها سلب شده است، به یاد می‌آورد که حتی نمی‌تواند از هوای آزاد استفاده کند، تمام چاپلوسی‌ها را به خاطر آورد، این مقام و جاه حضرت داوود را به یاد آورد، نیروهای امنیتی رفتار وحشیانه همه و همه را به خاطر آورد، با خود عهد کرد که نباید در برابر این ظلم‌ها ساکت ماند، نباید به سکوت همه چیز را در خود حل کرد، نباید دوباره سر فرود آورد تا آن‌ها به گرده‌ها سوار شوند و هر آنچه به خیال دارند از آنان طلب کنند،

از آن روز که او را به حصر در آوردند همه او را از خاطر بردند، هیچ‌کس از او هیچ به یاد نیاورد، حتی سجاد هم که در کنار او بود حتی او که آرمان را بزرگ‌ترین حامی خود در آن بعد از ظهر شوم دید هیچ از او به یاد نداشت او را به کلی فراموش کرد،

جواد در همان روز او را به اتاق بازجویی برد، قدری او را مورد شکنجه قرار داد تا چیزی بگوید بعد با توسل به سلول انفرادی بر آن بود که مقاومت او را به هم بریزد، او به قدرت تنهایی بسیار باور داشت و عقیده داشت با

انفرادی می‌توان کاری کرد که هیچ کابل و شلاق و مشت و لگدی نکرده است، پس با توجه به این اعتقاد راسخ او را به حصر و انفرادی فرستاد اما وقوع اتفاقاتی برای دارالمجانین و وابسته به مسائل خارجی او را به کلی از مسئله آرمان دور کرد و او را به هیچ‌کس نسپرد، ناصر هم مأمور نبود تا به او تسلاپام بدهد، کسی به او کاری نداشت و از همین رو بود که آرمان به تنهایی و در سکوت بدون هیچ مزاحمی چون تسلاپام توانست ساعت‌ها و روزها فکر کند و همه چیز را در برابر دیدگان بگشاید، به همه چیز ریز شود و همه‌ی مسائل را از نظر بگذراند،

در یکی از همان روزها و در میان همین فکرها بود که ناگاه دروازه‌های سلولش باز شد، نور به داخل آمد، همان نور سفید رنگ مهتابی‌ها، حال با توجه به این روزها که او حتی از دیدن این نور مصنوعی هم محروم بود، نور مهتابی برایش بدل به نور پر فروغ خورشید شد، هوای مدفون و خفه در دارالمجانین برایش مبدل به هوای آزاد در جنگل‌ها شد و با استشمام این هوا با نسیم در خیال با نور خورشید ساخته به ذهنش از سلول بیرون آمد و به بخش منتقل شد، حال او آزاد بود حال او دوباره به میان مجانین بازگشته بود و می‌توانست همه چیز را از نو سرآغاز کند،

بعد از آزادی هر روز به نزد ناصر برده می‌شد، ناصر به کوی می‌نشست و ساعت‌ها از بزرگی انقلاب و حضرت داوود می‌گفت، می‌گفت که اگر او نباشد چه روزگاری خواهیم داشت، از آن تیمارستان ملعون در دوردست‌ها و امنیت از بین رفته‌اش می‌گفت، به آرمان هشدار می‌داد که اگر دست از پا خطا کنیم به سرنوشت آنان محکوم خواهیم شد و هر بار داستان تازه‌ای از انقلاب برای او شرح می‌داد، به آخر جلسات هم چند تسلاپام از جیب خارج می‌کرد و در اختیار او می‌گذاشت و آرمانی که با ولع بسیار آن‌ها را به دهان می‌برد، تنها کافی بود تا ناصر چند گامی از درب اتاقش فاصله بگیرد تا او هر چه خورده را بیرون بریزد، او در این مدت از شر تسلاپام آسوده بود و فهمیده بود که بدون در بند بودن به این مخدر و افیون می‌تواند بهتر فکر کند، پس در کنار همه‌ی عهدها به خود قول داد که به هیچ روی تا زنده است دیگر تسلاپام نخورد.

بعد از اتفاقات تازه‌ای که در دارالمجانین رخ داد و هرکدام از انقلابیون و حکومتیان به جز کارهای سابق دست به عناوین دیگری برای بدست آوردن پول زدند، نارضایتی میان مجانین بیشتر و بیشتر شد، دلیل این نارضایتی‌ها اکثراً به واسطه‌ی تعدادی از مجانین بود که با در اختیار گذاشتن مبلغی به نزد ناصر دسترسی به مستین پیدا کرده بودند، چندی از مجانین توانسته بودند

با این نزدیکی و خوردن مستین حس‌های تازه‌ای به جامعه و دنیایشان داشته باشند، حال آن‌ها به موضوعاتی اشاره می‌کردند که در دل مجانین هم وجود داشت اما کسی جرأت گفتنش را نداشت، شاید مستین این جرأت را به آن‌ها داد و یا شاید این مستین چشم آن‌ها را به این اتفاقات بیشتر باز کرد،

یکی از آن‌ها که آتش تندی در این امور داشت مهدی نام داشت، مهدی یکی از کسانی بود که به ناصر نزدیک شد و با در اختیار گذاشتن مبلغی توانست به تعدادی مستین دست یابد، او مستین‌ها را خورد و هر بار سخن تازه‌ای به مجانین زد، یک‌بار در خلوت و برای یکی از هم بندی‌هایش این‌گونه گفت:

این حکومتیان دارالمجانین را به فساد کشیده‌اند، ناصر قرص‌های ممنوعه می‌فروشد، اصغر مجنون به بیرون می‌فرستد، حسن ما را معامله می‌کند و هرکدام در این آبشخور برای خود کوزه‌های پر آب جمع کرده‌اند

یک‌بار دیگر در جمعی چند نفره از مجانین گفت:

ما نیاز به هوای تازه داریم ما باید ساعاتی را به هواخوری بپردازیم و یک روز دیگر در جمعی بیشتر از مجانین فریاد زد:

ما آزادی می‌خواهیم ما نیز باید به تفریحاتی که آنان دارند از جمله جعبه‌ی جادویی و رادیو دسترسی داشته باشیم، ما برای عدالت و برابری انقلاب کردیم و حال چه برداشت کرده‌ایم،

او هر بار به چهره‌ای و با حرف‌هایی تازه به میان مجانین می‌آمد و این‌گونه سخن می‌راند، هر چند که او تنها مجنون این‌گونه در فضای دارالمجانین نبود اما بیشتر از بقیه به چشم می‌آمد، شاید به واسطه‌ی آن که از دیگران جسورانه‌تر سخن می‌گفت

در کنار او بسیاری دیگر هم آمدند و هر بار از مشکلات دارالمجانین گفتند، همه‌شان کسانی بودند که از طریق ناصر به مستین دست پیدا کرده بودند، هر چند که این نظر قاطع میان مجانین بود اما برخی هم باور داشتند که آن‌ها از ظلم و فساد دربار به تنگ آمده و حرف‌هایشان هیچ دخلی به مستین و هیچ قرص دیگری ندارد،

فضای دارالمجانین پر شده بود از حرف‌های معترضان:

چرا باید تا این حد کار کنیم، این کار بی جیره و مواجب برای چیست

سود این کار کردن‌ها به جیب چه کسانی می‌رود

این بودجه‌ی حکومتی برای چه کاری صرف می‌شود

چرا ما مجانین از هیچ رفاهی برخوردار نیستیم

هوای آزاد چرا از ما دریغ شده است،

تا به کی باید در این اسارت بمانیم و حتی هواخوری از ما دریغ شود

فساد حکومتیان ریشه‌ی ما را خشکانده و هر روز به تعداد این سخنان و جمع معترضان افزوده می‌شد،

ناگاه در یکی از روزهای تاریک دارالمجانین جرقه‌ای آغاز شد و یکی از همین مجانین معترض که اتفاقاً مهدی بود به صحن آمد و فریاد زد، ما طالب حقوق از دست رفته‌مان هستیم

او این‌گونه فریاد زد و جماعتی از مجانین شروع به شعار دادن کردند، شعارهای بسیاری به گوش می‌رسید اما عجیب‌ترین و پرقدرت‌ترین آن‌ها شعار بازگشت مهدی به حکومت بود، مهدی تازه ظهور کرده را کسی خطاب نکرد که آنان از همان رئیس‌روسای سابق بر دارالمجانین یاد می‌کردند، بهت بسیاری از این شعار برانگیخته شد، از جمله انقلابیون و به ویژه حضرت‌والا

حیدر به همراهی جواد با گروه‌هایی بزرگ و تا دندان مسلح وارد صحن دارالمجانین شدند، همه را تار و مار کردند و شروع به قلع و قمع کردن آنان کردند، به پیش می‌رفتند هر که در برابر بود را نقش زمین می‌کردند، جماعت را متفرق کردند و اصل کاری‌ها را دستگیر و قائله خاموش شد،

اما همه‌ی ماجرا به همین‌جا ختم نشد، دوباره به فاصله‌ی چند روز تعدادی دیگر از مجانین شروع به فریاد در صحن دارالمجانین کردند، شعار دادند:

خانه را شستیم برگرد تو ای مهدی

جای تو چشم است برگرد تو ای مهدی

شعارها یک به یک اضافه می‌شد گاه مجانین فریاد می‌زدند:

خونمان را شیشه کردند و به ما

می‌فروشند این همان خون است، ای وای از شما

شعارها بسیار بود از همه چیز و خواسته‌هایشان می‌گفتند از فساد حکومتی از آزادی‌های از دست رفته از بازگشت حکومت مهدی و هر چه که به فکر مجانین می‌رسید، این‌ها را گفتند و حضرت به ایوان آمد و فریاد آتش داد

چهره‌اش سرخ و برافروخته بود از چشمانش خون می‌چکید با صدای بلند رو به جواد و حیدر فریاد زد:

بکشید این اشرار پست را

این فرمان آتش کافی بود تا جواد به همراه یارانش تفنگ‌های سنگین و گرم را برون کنند و مجانین را به گلوله ببندند، حیدر هم برای آنکه از قافله عقب نیفتد به یارانش فرمان کشتار به سلاح سرد داد و حمامی از خون دارالمجانین را فرا گرفت، هر کس جانش را به آغوش کشید و میدان را ترک کرد همه با تنی خونین خود را از صحنه دور کردند و میدان خالی شد، تنها اجساد بیشماری از مجانین به زمین باقی ماند در این تظاهرات جمع کثیری از مجانین کشته شدند و تعداد بسیاری هم به اسارت در آمدند از مشهورترین زندانیان آرمان و مهدی بودند، مهدی در اعتراضات روز نخست و آرمان در تظاهرات خونین دوم به اسارت در آمد و تعداد کشته شدگان از ۲ تا ۸۰ نفر تخمین زده می‌شد، دو نفر را حیدر اعلام کرده بود که اذعان داشت یکی به دست عوامل خارجی کشته شده و حیدر خود شخصاً همان خاطی خود فروخته و جاسوس را به سزای عملش رسانده است و آمار هشتاد کشته هم توسط برخی از مجانین میان دیگران پخش می‌شد اما هر چه

که بود بوی خون تمام فضای دارالمجانین را پر کرد، آن‌قدر خون از بی‌گناهان به زمین ریخته بود که صحن دارالمجانین تا چند سانت از خون پر شد و روزهای بسیار انقلابیون زمان صرف کردند تا محیط دارالمجانین را به شرایط سابق بازگردانند و رد خون را از در و دیوارها پاک کنند.

بعد از این اتفاقات جلسه‌ی مهم و فوری سران انقلابی برگزار شد همه به دور صندلی که حضرت داوود نشسته بود به زمین نشستند و حیدر این‌گونه جلسه را شروع کرد:

برادران همراهان و هم‌رزمان، امروز گرد هم آمده‌ایم تا در برابر حملات دشمن ایستادگی کنیم، این دشمنان آمده تا دنیای ما را به هلاکت و نابودی برسانند، آمده‌اند تا دنیای ما را به نیستی و نابودی برسانند، آمده‌اند تا همه‌ی ارزش‌هایی که ما در راهش خون‌ها داده‌ایم و شهیدها به راهش تقدیم کرده‌ایم را لگدمال کنند، امروز روز مبارزه و جنگ است، پس باید به پا خواست و ...

در حالی که حیدر چشمانش سرخ شده بود و از کوره در رفته بود داشت حرف‌هایش را به حالت فریاد ادامه می‌داد که با دست بالا آمده حضرت داوود در میان صحبت‌ها خاموش شد حضرت این‌گونه فرمود:

امروز شما را به نزد خود فرا خوانده‌ام تا راه‌حل‌های عملی و اجرایی خود را برای مهار این ناآرامی‌ها بشنوم، امروز نظام و حکومت ما زیر فشار است و این نابودی به معنای نابودی همه‌ی ما است، در انتظار راه‌حل‌های جدی و درست شما هستم،

اصغر در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد رو به داوود گفت:

حضرت من ایده‌ای برای مهار اینان دارم که آن را در خلوت خدمت شما عرض خواهم کرد

داوود با بی‌میلی رو به او کرد و گفت:

ما صحبت محرمانه‌ای نداریم و کسی در میان ما نخودی محسوب نمی‌شود هر چه می‌خواهی را بهتر است حال بگویی

اصغر در حالی که خاضعانه به حضرت چشم دوخته بود گفت:

تمام فرمایشاتتان مثال همیشه حق است اما بگذارید تا در خلوت خدمتتان عرض کنم

داوود به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و با نگاهی گذرا به بقیه چشم دوخت، در همین بین جواد گفت:

حضرت باید تعدادی از سران این اغتشاش را به دار بسپارید، باید این‌ها را بکشید تا بقیه حساب کار دستشان بیاید، ناگاه محمد به میان حرفش پرید و گفت:

این چه حرفی است که شما می‌زنید، کشتن و معدوم کردن آن‌ها بیشتر به محبوبیتشان می‌افزاید، بیشتر آن‌ها را در قلب‌ها بزرگ می‌کند، فکرها و ایده‌هایشان پا برجا می‌ماند و دوباره سر باز می‌کند و اینبار چه بسا محکم‌تر و ریشه‌دارتر

جواد در حالی که بسیار کلافه بود گفت:

اگر شما هم رازی ندارید و می‌توانید حرفتان را در جمع بزنید به جای رجزخوانی برای من بهتر است راه‌کارتان را در اختیار عموم بگذارید، محمد به سرعت گفت:

نظر من دادن آزادی‌های بیشتر به آن‌ها است، من می‌گویم باید به برخی از خواسته‌هایشان جامه‌ی عمل بپوشانیم تا آرام شوند

حیدر با پرخاش فریاد زد:

تنها همین کارمان مانده است که این جماعت را وقیح‌تر کنیم تا به ریش‌های داشته و نداشته‌مان بخندند، دیگر با این کار چه ابرویی برایمان باقی خواهد ماند، چه کسی از ما حرف شنوی خواهد داشت و در کنار همه‌ی این‌ها با این ضعف نشان داده چگونه می‌توانیم به آنان حکومت کنیم

حسن به یک‌باره گفت:

حضرت‌والا ما به میانمان خائنین داریم باید از شر آن‌ها خلاص شویم، آن‌ها راه و کار به اینان نشان می‌دهند و آنان عوامل بیگانگان و دشمن‌اند،

ناصر در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد خشک بر جای خود مانده بود که حضرت داوود را چشم در چشم برابر خود دید، نفسش بالا و پایین نمی‌رفت، حضرت گفت:

ناصر تو چیزی نگفتی نظرت را بگو

ناصر در حالی که عرق سردی به پیشانی‌اش نشسته بود گفت:

تسلاپام، دوای درمان این طغیانگری تسلاپام است

حسین گفت:

مگر تا به حال به آن‌ها تسلاپام نداده‌ایم، مگر تا امروز این رویه‌ی همیشگی ما نبوده است، راه‌کار جدید بگو اخوی این همان کارهای سابق ما است

ناصر گفت: باید دوز آن را بالاتر ببریم باید در اختیار من نیروی بیشتری قرار بگیرد من هم همتای جواد و حیدر در نظم و امنیت این دارالمجانین مؤثر هستم من نیاز به همراهانی دارم تا بیشتر مجانین را آموزش دهم،

حرف‌های بسیاری میان انقلابیون رد و بدل شد و سرآخر بعد از ساعت‌ها بحث و گفتگو این نشست هم به پایان رسید، بعد از این جلسه بود که کارهای انقلابیون آغاز شد، جمعی در برابر دیدگان مجانین به زمین نشستند و از روابط خود با بیگانگان و دشمنان گفتند، آن‌ها اعترافات وحشتناکی می‌کردند، برخی می‌گفتند، با تحریک بیگانگان بر آن بودند تا این نظام مقدس را ریشه‌کن کنند، برخی از پول‌های هنگفت گفتند که نیروهای خارجی در اختیارشان گذاشته بود، برخی از کودتا گفتند، برخی از نقشه قتل حضرت داوود گفتند، برخی در اعترافات متذکر شدند که مستین به آن‌ها از بیگانگان رسیده و آنان را این‌گونه یاغی کرده است، برخی از باورهای کفرآلود در باب حضرت‌والا گفتند از توهین به جایگاه او، بیشتری آمدند و اعتراف کردند که پشت تمام این شلوغی‌ها مهدی بوده است

(همان رئیس الروسای گذشته‌ی دارالمجانین)، حتی برخی جای او را هم در همین نزدیکی دارالمجانین لو دادند و از آن مهم‌تر که جواد اعلام کرد روح منفور او را به درک واصل کرده است، اعترافات یک به یک در صحن دارالمجانین اقامه می‌شد، برخی اعدام شدند و برخی به مرحمت و بزرگی حضرت داوود بخشوده شدند، تعداد دیگری از مجانین در تظاهرات هم بدون اعتراف به جوخه‌های دار سپرده شدند و جنازه‌ها تا هفت روز در دارالمجانین و صحن اصلی آن ماند و همه‌جا را بوی تعفن فرا گرفت، برخی در زندان‌ها باقی ماندند و برخی آزاد شدند، سرنوشت مهدی و آرمان هم یکی زندان طویل مدت بود و دیگری آزادی بدون اعتراف و چهره‌ای قهرمانانه که بدون پست کردن خود به آزادی نائل شد، مهدی آزاد شد و آرمان باز هم روانه زندان و سلول انفرادی شد تا باز هم جهان دارالمجانین ادامه داشته باشد تا روزگار آنان بگردد و هر بار برایشان دنیای تازه‌ای ترسیم شود.

در یکی از روزهای بعدی بود که اصغر وارد اتاق حضرت داوود شد تا با او به همفکری و مشورت بنشیند، در طول این چند روز مدام زمان مورد نظر فرا نمی‌رسید تا آن دو با هم رو در رو شوند و اوقات برای هر دوی آن‌ها پر بود و کارهای ضرب‌الاجلی دستور کار انقلابیون دارالمجانین بود، اما به انتها زمان آن فرا رسید تا دو چهره‌ی اصلی انقلابی در اتاقی به خلوت با هم نشست کنند و بتوانند راه‌های تازه‌ای برای رویارویی با مجانین دست و پا کنند.

اصغر در برابر حضرت کرنشی کرد و این‌گونه آغاز کرد:

داوود جان ما باید برای فرو نشاندن این موقعیت فکرهای تازه‌ای را به کار ببندیم، راه‌های سابق گره گشا نیست،

داوود به میان حرفش آمد و گفت:

نمی‌توانستی این راه‌کارها را بین دیگران در میان بگذاری تا هم روال کارها زودتر پیش رود و هم بدگمانی را میان آنان زنده نکنی

اصغر گفت:

درست است، آن هم راه‌حلی بود اما من باید در ابتدا این عناوین را با تو در میان می‌گذاشتم و تو را مطلع می‌کردم، شاید اصلاً نمی‌خواستی این عناوین با دیگران مطرح شود و یا شاید راه‌حل دیگری برای عملی شدنشان در پیش می‌گرفتی

داوود با آنکه بسیار بی‌حوصله بود به اصغر گفت:

حال زمان در اختیار تو است می‌توانی از راه‌کارت با من سخن بگویی

اصغر به سرعت شروع به سخن گفتن کرد:

من برای سر و سامان دادن به این اوضاع راه‌کارهایی در ذهن پرورانده‌ام به نظر حقیر، امروز و در این شرایط نا به سامان با همان ترفندهای گذشته نمی‌توان مجانین را تحت کنترل داشت باید که با آنان تا حدودی بازی کرد

برای نخست این را باید به تو بگویم که ما نیاز به نیروی امنیتی دیگری هم داریم،

این دو نیروی امنیتی قابل روئیت هستند و کارایی لازم را برای پیشگیری مسائل ندارند، این نیروها تنها می‌توانند ما را در برابر این اتفاقات پیش آمده مصون دارند و در ثانی در بعضی مباحث ما نیاز به نیروی امنیتی داریم که همرنگ جماعت باشد تا اهداف ما را پیش ببرد

اولین راه‌کار من برای پیروزمندی به این اتفاقات تازه دایر کردن نیروی امنیتی تازه‌ای است در کنار آن دو نیروی سابق اما اینبار نا محسوس با لباس شخصی و به شکل جاسوس در میان مجانین

این لباس شخصی‌ها می‌توانند در پیشگیری از بحران‌ها به ما یاری برسانند و یا اگر ایده و فرمانی داشته باشیم به طور نا محسوس در میان مجانین باب کنند

داوود به میان حرفش آمد و گفت:

اما دایر کردن نیروی امنیتی دوباره باز هم مستلزم هزینه‌های بیشتر است و...

اصغر به میان حرفش آمد و گفت:

مطمئن باش این هزینه‌ها با چند برابر سود به جیبمان باز خواهد گشت و من خود حاضرم تمام هزینه‌های دایر کردن این نیرو را به گردن بگیرم

داوود حرفش را برید و گفت:

نیاز به چنین کاری نیست، انقلاب از پس همه‌ی هزینه‌ها بر می‌آید

اصغر ادامه داد:

وقتی از نیروی امنیتی تازه تأسیس صحبت کردم یکی از دلایلش فرستادن نیرویی به میان مجانین بود برای شناسایی ما نیاز داریم تا از میان این ناراضیان یارگیری کنیم، ما نیاز داریم تا نیرویی به میان آن‌ها بفرستیم تا اخبار داغ آن‌ها را به ما اطلاع دهد، از اسرار آن‌ها با ما صحبت کند و آنگاه که خواستیم به آنان راه‌کاری بدهیم که خود می‌خواهیم، می‌توانیم با وجود او چهره‌های آشوب‌طلب را شناسایی کنیم، می‌توانیم خیانت‌کاران را بشناسیم و مطمئن باش به خیلی از خواسته‌هایمان خواهیم رسید

در حالی که داوود ساکت و آرام چشم به لبان اصغر دوخته بود اصغر ادامه داد:

ما باید تبلیغ کنیم باید در بوق و کرنا به همگان از خشونت و خشونت ستیزی بگوییم باید این اصل خشونت را به اصلی بر خلاف تمام ارزش‌های جاری میانمان بدل کنیم

داوود گفت:

اما ما ...

هنوز نتوانسته بود جمله‌اش را کامل کند که اصغر ادامه داد:

ما باید این خشونت را محکوم کنیم و باید چهره‌ی معترضان را خشونت‌طلب تصویر کنیم که پایگاهی میان مجانین پیدا نکنند، ما باید این پایگاه‌ها را قبل از شکل‌گیری و عمومی شدن در هم بشکنیم، بدان که نیروهای امنیتی نا محسوس که از دل مجانین‌اند می‌توانند ما را در این خشن جلوه دادن معترضین یاری برسانند

داوود مات و مبهوت به لبان اصغر چشم دوخته بود و اصغر ادامه داد:

در کنار این‌ها دو اصل دیگر باید رعایت شود یکی آنکه ما باید مردم را از آینده‌ای نامعلوم بترسانیم، آینده‌ی بی ما یعنی نابودی یعنی بدبختی یعنی فلاکت، باید آن تصویر دارالمجانین سرخ را بیشتر و بیشتر پر رنگ کنیم، باید مجانین بدانند که همه‌ی آرامش و امنیت موجود را بدهکار به ما هستند، ما باید این امنیت را به غولی چند سر بدل کنیم، در جامعه‌ای که هیچ از آزادی نیست باید که امنیت بدل به والاترین ارزش‌ها شود

داوود سر تکان می‌داد و نبوغ اصغر را به دل می‌ستایید که اصغر ادامه داد:

فقر، این هم عاملی برای سکوت این مجانین است، این‌ها باید آن‌قدر به فکر روزگار ساده و زنده ماندن خویش باشند که دیگر فکرها را از سر دور کنند، اما داوود این موی باریکی است، این فقر را باید تا حدی نگاه داشت که خلاف خود حرکت نکند، اگر آن‌ها را آن‌قدر فقیر کنیم که یاغی شوند پرونده‌ی بودنمان هم به ملکوت خواهد پیوست اما نگاه داشتن آنان در فقر و معطوف کردن افکارشان به سفره‌های غذایشان راه دیگری برای خاموشی آن‌ها است

داوود سر تکان می‌داد و حرف‌های اصغر را تأیید می‌کرد که اصغر گفت:

داوود جان در کنار همه‌ی این‌ها دوست دارم موضوع دیگری را بدانی آن هم برنامه‌ی جایگزین و نهایی است، ما اگر به روزگاری برسیم که دیگر راه ماندن نداشته باشیم باید برای خود راه‌کاری از حال بجوییم و آن را در صندوقچه‌ی اسرارمان جای دهیم

داوود که مبهوت بود با لبانی در هم کشیده و چشمانی در هم و بر هم گفت:

یعنی چه؟

اصغر گفت:

داوود جان ما باید یک جایگزین برای رویه‌ی حالمان داشته باشیم که اگر مجانین برای نابودی‌مان بر آمدند راهکار و برنامه تغییر را از خود ما قبول کنند به دنبال برنامه‌ای خارج از ما نگردند، برای مثال محمد تصویر خوبی از خود در میان مجانین ساخته است، از نظر من او را تشویق به بهتر ساختن خود بکن به او بگو که تمام صحبت‌هایی که می‌کند بر خلاف سیاست موجود در دارالمجانین باشد، او حال هم دارای پایگاه کوچک اجتماعی است اگر این تصویر به او داده شود می‌تواند در روزگار بحران به کمکمان بیاید می‌تواند...

داوود که اخم‌هایش در هم رفته بود در حالی که اصغر در کنارش نشسته بود با چشم و ابرو به او فهماند که در برابرش بایستد و بعد با بی‌مهری گفت:

درباره‌ی حرف‌هایت فکر می‌کنم و شاید بتوان کارهایی کرد

بعد طوری به اصغر نگاه کرد که انگار قسط بیرون کردن او را داشت و اصغر به سرعت سری تکان داد و به سوی درب رفت تا خارج شود که داوود با صدایی گرفته رو به اصغر گفت:

آیا چیزی را فراموش نکرده‌ای

اصغر بازگشت به سوی داوود آمد و دستش را بوسید و با غر و لندهایی که می‌کرد از درب اتاق او خارج شد و داوود را با دریایی از افکار تنها گذاشت تا برای آینده‌ی دارالمجانین تدابیر تازه‌ای به کار بندد.

مهدی از زندان خلاصی یافته بود و به میان مجانین بازگشته بود، همه او را در شمایل قهرمانی می‌دیدند، قهرمانی بزرگ و اصیل که از چنگال ددمنشان به دلیری رهایی یافته است، هر چند جمعی هم بودند که به او سوءظن داشتند

که چگونه به دار آویخته نشده؟

چگونه اعترافی نکرده؟

چگونه او را به زندان نگاه نداشتند؟

و هزاری از این استدلال‌ها، اما او آمده بود و با همه‌ی نگاه‌های به سمتش باز هم به جمع مجانین می‌آمد و موعظه می‌کرد باز هم از دردهای حاکم بر دارالمجانین می‌خواند،

در یکی از همان روزهای بعد از آزادی بود که در جمعی از مجانین شروع به سخنرانی کرد،

مردمان تا به کی می‌خواهید در این دیوانگی روزگار بگذرانید،

تا به کی می‌خواهید خود را اسیر دستان این دیوانگان بگذارید؟

تا به کی می‌خواهید در برابر این بی‌عدالتی‌ها ساکت باشید؟

آیا می‌دانید این انقلابیون طاهر در برابر شما چه پول‌های کثیفی به جیب می‌زنند؟

آیا می‌دانید در این روزگاری که شما برای نان شب به تنگ آمده‌اید آنان از چه موقعیت‌هایی لذت می‌برند؟

حسین به میان حرفش آمد و گفت:

این‌ها تأثیر مستین است تو کفر می‌گویی، تو دیوانه شده‌ای، طلب عفو کن و تسلاپام بخور شاید که حضرت از گناهت چشم‌پوشی کند

مهدی فریاد زد:

دیوانگان آن‌ها شما را مشتی مجنون منگ فرض کرده‌اند و برایتان هزاری اباطیل می‌بافند تا به کی می‌خواهید خود را در این حماقت آلوده کنید تا کی می‌خواهید خود را در این مرداب به چنگ غرق شدن بسپارید

زینب به میان حرفش آمد و این‌گونه گفت:

زشت رو، هر کس به زشتی خودش چون خار دید

خار اینان هیچ بر خورشید عالم تاب نید

مهدی دیوانه شده بود و مدام فریاد می‌زد با اعصابی کلافه و دیوانه‌وار رو به طاهره و سجاد که در همان اطراف نشسته بودند کرد و گفت:

اینان را ببینید، اینان چه کرده‌اند که این‌گونه مدتی است به خاک و خون نشسته‌اند، اینان خون‌های ما را مکیده‌اند، همه چیز را برای خود می‌خواهند …

همان‌گونه که داشت ادامه می‌داد از دور نیروهای امنیتی حیدر به او نزدیک شدند و او را با خود از صحنه‌ی دارالمجانین دور کردند و او هم به جایی فرستاده شد که آرمان و بیشماران دیگری چون او به بند در آمده بودند، در انتهای بخش بیماران خطرناک، زندان تخصصی حیدر و شرکا

بعد از بردن او زینب با حالتی مغرورانه به میان مجانین رفت و این‌گونه گفت:

ما در این دنیا یکی خورشید از خود داشتیم

هر کسی با خار چشمان خودش آن تار دید

لیک بر خورشید هیچی از سفیهان جای نیست

او به عالم نور تابد نور او را شاه دید

بعد از خواندن این شعر حسین تمثیلی از حضرت داوود را رونمایی کرد که بر تختی تکیه زده بود و با دستانش به سر جماعتی از مجانین دست می‌کشید، این تصویر نمایان شد و زینب اشک ریخت به فراخور از او جمعی دیگر هم اشک ریختند و صدای گریه‌ها بلند و بلندتر شد و به

آخرش ناصر با صدای بلند مجانین را به کرنش در برابر تصویر حضرت فراخواند و همگان به خاک افتادند و والایی او را پرستش کردند

از همان دیرترها از همان روز اعتراض جمعی از معترضان به بند در آمدند، شلاق خوردند، ناسزا شنیدند، تنشان را داغ کردند، برخی را از سقف آویزان کردند، برخی را از صبح به شام و از شام به صبح کتک زدند و چه بسیار از آنان را به جوخه‌های دار سپردند، برخی را در برابر عوام به خاک نشاندند تا به کارهای نکرده و کرده اعتراف کنند و این بازار به داغی بازار دستگیری‌ها در جریان بود و حال در این ندامتگاه ساخته به دست عوامل حیدر جمع بیشماری باز به بند در آمده بودند که در آن میان هم مهدی به چشم می‌خورد و هم آرمان

هر بار آرمان را به اتاق انفرادی می‌فرستادند و او را در سکوت و تنهایی به حال خود رها می‌کردند تا از سر این تنهایی‌ها سر عقل بیاید و هم‌رنگ با جماعت انقلابیون شود اما در کنار این سلول انفرادی ساعت‌هایی هم برای استنطاق وجود داشت

آرمان به صندلی بسته شده بود، توان هیچ حرکتی نداشت، دست‌ها و پاهای او را از پشت به صندلی بسته بودند تنها در آن حوالی دستگاهی بزرگ

حواس او را به خود جلب می‌کرد و به چند گامی‌اش حیدر نشسته بود، خیلی آرام و طمأنینه رو به آرمان کرد و گفت:

از کجا مستین آورده‌ای؟

چه کسی مستین در اختیارت گذاشته است؟

آرمان به چشمان او چشم دوخته بود و لب از لب نمی‌گشود که صادق دوباره جمله‌ی گذشته‌اش را با همان لحن تکرار کرد و دوباره سکوت آرمان ماجرا را ادامه داد تا باز حیدر همان جمله را با همان لحن تکرار کند این بار هم آرمان سکوت کرد

حیدر از جایش بلند شد و آرام به سمت صندلی او آمد بعد دو گیره الکتریکی که از دستگاه آویزان بود را برداشت و بر روی بدن آرمان گذاشت و دستگاه را روشن کرد

ارمان تکان می‌خورد، مدام در حالی که به صندلی بسته شده بود تکان‌های سختی می‌خورد و نزدیک بود با صندلی نقش زمین شود که حیدر دستگاه را خاموش کرد، به محض خاموش شدن و با گذشت زمان اندکی که آرمان از آن حالت خلسه بیرون آید دوباره جمله‌اش را تکرار کرد:

از کجا مستین آورده‌ای؟

آرمان هنوز تکان‌های کوچکی در پاهایش احساس می‌کرد، در حالی که صورتش به زمین دوخته شده بود دوباره با همه‌ی توان صورت بلند کرد و به چشمان حیدر چشم دوخت و چیزی نگفت

حیدر دوباره دستگاه را روشن کرد و گیره‌ها را به بدن او چسباند و این کار برای چند بار تکرار شد و در انتها هر بار همان بازخورد را از آرمان در پاسخش دید

بعد از اعمال این رفتار دوباره به سرجایش نشست و آرام و شمرده شمرده گفت:

از سوی چه کسی اجیر شده‌ای؟

آرمان داشت به چشمان بزرگ و از حدقه بیرون آمده‌اش نگاه می‌کرد که سیلی اول را به صورتش لمس کرد، اما این سیلی‌ها تکرار می‌شد، مدام ضربات را تکرار می‌کرد و دیوانه‌وار به تعدادشان می‌افزود بعد از زدن ضربات پیاپی اینبار با لحنی تندتر رو به آرمان گفت:

از سوی چه کسی اجیر شده‌ای مادر به خطا؟

آرمان زنگ صدای حیدر را به گوش شنید و چندباری آن را در دل مرور و تکرار کرد کلمه‌ی پررنگ در افکارش خطا بود، خطا

این خطا از چیست؟

خطای این فریادها چیست، چرا هیچ توانی در این فریادها نهفته نیست، مدام این سؤال‌ها را به ذهن با در آمیختن کلمه‌ی خطا می‌آویخت که ناگاه چند ضربه‌ی دیگر به صورتش نشست

حیدر فریاد می‌زد:

از بیضه‌هایت دارت می‌زنم، بی‌ناموس بی‌همه‌چیز مستین از کجا آوردی؟

چه کسی شما بی‌همه‌چیزها را یاری می‌رساند؟

او می‌گفت و گهگاه ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید و باز آرمان به دریای ذهنش غرق می‌شد و دست و پا می‌زد، خطا را حال با بی‌همه‌چیزان ضرب و تقسیم می‌کرد، ما بی‌همه‌چیز هستیم، آری هیچ نداریم، هیچ برایمان باقی نگذاشته‌اند، ما را بی‌همه‌چیز کرده‌اند،

آرمان در افکارش غرق بود که حیدر کلافه او را با صندلی به زمین کوفت، صورتش محکم به زمین خورده بود و غرق در خون شده بود، طعم گس

خون را در دهان می‌چشید و نمی‌توانست صورتش را بالا بیاورد، تمام وزنش به روی صورتش مانده بود،

حیدر چند باری ضربه به جان بر زمین مانده‌اش زد و بعد با فریاد گفت:

می‌دانم چه به روز بی‌همه‌چیزت بیاورم، می‌دانم چه راه‌کاری تو را سر عقل می‌آورد

آرمان در حالی که بر روی زمین ماند و حیدر از اتاق خارج شد، با آنکه بر زمین مانده بود و جاری شدن خون را بر زمین می‌دید باز هم در دل و خیال به روزگارشان فکر می‌کرد، به مجانین به انقلابیون به دارالمجانین به همه‌ی گفته‌ها و شنیده‌ها، به بی همه‌چیز بودنشان، به خطای راهشان و در میان همین افکار خون بر زمین مانده‌اش را دید که به پیش می‌رود راه را به جلو می‌برد و بر جای نمی‌ماند، به او چشم دوخت و باز به ذهن همه را دوره کرد، خطا بودنشان را، بی‌همه‌چیز بودنشان را و این خون بر زمین مانده را چگونه مجانین حاضر به گذشتن از جانشان خواهند بود، چگونه خون به زمین ریخته را نگاه می‌کنند و از ریختن خونشان بر زمین بر خود می‌بالند و خویشتن را می‌ستایند، از این گذر افکار طولی نکشید که حیدر به همراه چندی وارد اتاق بازجویی شد

آرمان را دوباره نشاندند و اینبار میزی برابرش گذاشتند، بوی گندی کل فضای اتاق بازجویی را فرا گرفته بود و حیدر در حالی که لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب داشت گفت:

می‌دانم تو را چگونه بشکنم،

به یکی از مأموران در کنارش دستور داد تا ظرفی را در برابرشان به روی میز بگذارند و با گذاشتنش خودش از روی صندلی برخاست و به پشت آرمان رفت،

ظرف حاوی مدفوع بود،

بوی تهوع آن تمام فضای اتاق بازجویی را پر کرده بود، آرمان حالت تهوع داشت و ناخودآگاه روی ظرف بالا آورد

حیدر با صدای آرام به گوشش خواند:

حال می‌توانی از آنچه خود برون داده‌ای تناول کنی، بخور از آنچه حق تو است، این را گفت و سر آرمان را به میان ظرف مدفوع کرد، آرمان در میان ظرف کثافات مانده بود و حیدر با چهره‌ای بشاش او را هر بار بیشتر فرو می‌کرد، هر بار او را بیشتر فشار می‌داد و گهگاه از کثافات آستین و دستانش

نجس می‌شدند، اما باز این کار را تکرار می‌کرد، بعد از چند بار تکرار آرمان را رها کرد با لگد به میز میانشان ضربه‌ای کوفت، هر چه در ظرف بود به زمین ریخت و بر روی صندلی در برابر او نشست

صورت آرمان غرق کثافات بود و حیدر با لبخندی به لب گفت:

چه کسی مستین در اختیارت گذاشته است؟

برای کدام نیروی خارجی کار می‌کنی؟

آرمان چشمانش را بسته بود، دوست نداشت چشم باز کند و دنیا را ببیند، اما باز هم زنگ صدای حیدر او را به خود فرا خواند

حیدر از صندلی برخاسته بود و آستین و دستانش را با لباس آرمان پاک می‌کرد و در حال پاک کردن، این جمله‌ها را آرام تکرار می‌کرد:

این حق شما از زندگی است، نجاست باید که به نجاست بازگردد

آرمان حق را به دریای افکارش فراخواند و باز به خطا خواند باز برایش از بی همه چیز بودن گفت و باز همه را تکرار کرد خون ریخته‌اش غرق در کثافت شدنش همه و همه را به چشم در برابر دیدگان گذراند و چشم‌ها را گشود و با نگاهی خیره به حیدر چشم دوخت، حیدر با فریاد گفت:

زبان نفهم، بی‌همه‌چیز بی‌ناموس می گویم مستین از کجا آورده‌ای

آرمان در حالی که لبخندی به لب داشت آرام گفت:

آرمان

حیدر کلافه صدایش را نمی‌شنید با پرخاش فریاد زد:

چه می گویی مادر به خطا

آرمان تکرار کرد و اینبار بلندتر گفت:

آرمان

حیدر دیوانه شده بود با حرص از جای برخاست و او را زیر مشت و لگد گرفت آن قدر به سر و صورتش کوفت که نه تنها دستانش که لباس‌ها و همه‌ی جانش به کثافت خوانده از جان او بدل شد و بعد از بی‌هوش کردن آرمان به کتک بسیار در حالی که تنش غرق در کثافات بود از اتاق خارج شد و آرمان را در اتاقی که بوی تعفن می‌داد تنها گذاشت

آرمان بعد از چندی از بیهوشی برخاست و خود را از خوابی طویل بیدار دید، دید که چگونه ارمان به دلش زنده شده است، دانست که خطای

دنیایشان چیست، دانست که چرا بی‌همه‌چیز شده‌اند، دانست که چگونه از خون خواهند گذشت چگونه از جان خود هم خواهند گذشته تا بیدار باشند و همه را به نام خویش و در نامش خواند، هر بار بعد از برخاستن به میان ذهن فریاد آرمان سر داد، گهگاه با صدای بلند نام خود را فرا می‌خواند و تکرار می‌کرد آرمان،

هر چیز را به آرمانی بدل می‌کرد و آرمان برایش همه چیز دنیا شد،

بعد از آن روز باز هم حیدر به سراغش آمد، باز هم او را به باد کتک گرفت، آویزانش هم کرد، هر چه دل تنگش خواست با او روا داشت و به پایان تمام کرده‌ها فریاد آرمان از ارمان شنید و باز دیوانه شد، باز به کثافات غرق ماند و باز دیوانه‌وار او را کتک زد و باز به دنیایش جایی پیدا نکرد، هر بار کلافه‌تر از پیش به بالینش آمد و باز راهی به پیش نبرد و سرآخر تمام این زد و خوردها آن شد که به تشخیص ناصر او را به بخش بیماران خطرناک منتقل کنند، زیرا او تمام مشاهیر را از ظن آنان از دست داده بود و هیچ جز تکرار واژه‌ی آرمان برای گفتن نداشت همین امر کافی بود تا ناصر او را مجاب کند که او عقل خود را از دست داده و هیچ توان ندارد و با مشورت از اصغر شکسته شدن این معترضان بهترین کارها برای انقلاب و

انقلابیون بود و قرار بر آن شد که بعد از چندی او را به میان مجانین بازگردانند تا همگان بدانند این معترضان چه موجودات سست‌عنصری هستند و به انتهای رویارویی با نظام چه عاید عوام خواهد شد.

مهدی هم به زیر شکنجه‌ها رفت و این فضای حاکم بر دارالمجانین بود هر کس که به دست نیروهای امنیتی می‌افتاد باید دورانی را به حصر می‌گذراند باید شکنجه‌ها را تحمل می‌کرد و در انتها یا به اعتراف قانع می‌شد یا به اجبار آزادش می‌کردند و یا اعدام راه‌حل بود اما مهدی هم بعد از چندی باز آزاد شد و به میان مجانین باز گشت.

آرمان در فضای تاریک و ساکت دارالمجانین گام برمی‌داشت، دیرزمانی بود که از میان مجانین رفته بود، شکنجه‌های بسیار را تحمل کرده بود و حال در این دوری و تنهایی همه را از خاطر برده بود، هیچ از آن‌ها به یاد نمی‌آورد از این مجانین در بند، از آنان که همچون خود او در این قفس به حصر در آمده بودند،

آرام در میانشان گام برمی‌داشت و صورت به این سو و آن سو می گرداند، با خود فکر می‌کرد تا چه حد با دنیای آنان فاصله گرفته است، به چشمان طاهره چشم دوخت، چه ساکت و آرام بود، گهگاه چشمانش غرق اشک می‌شد و ناله و فغان سر می‌داد، دیوانه شده بود، نه حرفی برای گفتن داشت

و نه گوشی برای شنیدن، تنها نگاهی دنباله‌دار داشت که به فضایی در دوردست‌ها بدوزد و دنیای بیرون از این دارالمجانین را تصویر کند،

آرمان باز قدم برداشت باز بیشتر به پیش رفت و در برابرش سجاد را دید که بر روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، هیچ حرفی نمی‌زد او هم به درد طاهره مبتلا شده بود و آری همدرد آرمان بود، او هم از همه‌ی دنیای پیرامون بریده بود، هیچ برایش باقی نمانده بود و همه‌ی دنیای را از او ربوده بودند و حال تنها می‌توانست به افقی در دوردست‌ها خیره بماند، آن‌ها به جهانی فراتر از دارالمجانین نگاه می‌کردند، دنیا را بیشتر و بزرگ‌تر از این قفس‌های ساخته در برابرشان می‌دیدند و آرمان هم به افقی در دوردست نگاه می‌کرد، جایی که در آن زندگی را بتوان جست، بتوان در آن زندگی کرد، دور زمانی بود که زندگی را از اینان ربوده بودند و مردگی به آنان پیشکش کرده بودند و زنده ماندن در این فضا برایشان ترسیم همان مردگی بود.

اما همه‌ی مجانین به طاهره و سجاد ختم نمی‌شد بودند مثال حسین و زینب که نقش دهند که بکشند که شعر بسرایند و باز جهان را آن‌گونه تصویر کنند که دیگران خوانده‌اند، بودند کسانی که از این بودن‌ها از این رفتار و

از این دنیای به جایگاهی می‌رسیدند که آرزویش را داشتند، لباس‌های باعظمت، النگوان طلایین، تاج‌های نقره، انگشترهای جواهر نشان، زیردستان و اعتبار، شاگردهای بیشمار، طبقه‌ی اجتماعی خاص، مورد توجه بودن، احترام و هزاری عناوین بیشمار دیگر و حال مستانه در این روزگار به آرزوی بدست آوردن بیشتر از آن دست و پا می‌زدند،

آرمان از همه گذشت و آرام زیر لب باز خواند آرمان، آرمان،

دیگر همه به دیوانگی او هم‌قسم شده بودند، همه می‌دانستند که او دیوانه شده است، به سر او چه آورده و او را چه کرده‌اند و حال در چه حال و هوایی سیر می‌کند، او آرام آرام زیر لب آرمان را تکرار می‌کرد که مهدی وارد جمع مجانین شد با صدای بلند رو به همه گفت:

ای مجانین چه آرام نشسته‌اید که اینان همه‌ی ما را خواهند فروخت، اینان به سرکردگی اصغر ما را به حراج خواهند گذاشت، اینان ما را به بیرون این دارالمجانین می‌فرستند و بر ما آزمایش‌ها خواهند کرد، ای دیوانگان به خود آیید که به خاموشی ما همه‌ی دنیا را از دست خواهیم داد،

فریادهای مهدی عده‌ای را به خشم آورد و بیدار کرد، آنان دیوانه شدند، تعدادشان خرد و حقیر بود، اما با شنیدن این جمله‌ها وجودشان پر خشم شد

تا کنون کسی از فروش مجانین چیزی به میان نیاورده بود اما این گفتن مهدی، گویی کافی بود تا جماعتی را این‌گونه به خشم آورد، گویی آنان در انتظار چنین حرف‌هایی بودند که دیوانه‌وار به پیش رفتند و همه جا را به هم زدند، صندلی‌ها را به زمین کوفتند، تخت‌ها را شکستند، آتش به پا کردند و فضای دارالمجانین را به شورش بدل کردند،

در کمال ناباوری زمان بسیاری گذشت تا نیروهای امنیتی وارد صحنه شوند و آنان تا جایی که توانستند اوضاع را به خشم و دیوانگی نشاندند، شعارشان هم یک چیز بود:

دیوانگان برپا

پس گیر آری جاه

شعار می‌دادند و آتش می‌کشیدند، شعار می‌دادند و تخت‌ها را می‌شکستند، شعار می‌دادند و نظم عمومی را بر هم می‌زدند، در طول تمام این اتفاقات آرمان آرام به گوشه‌ای نشسته بود و ورد همیشگی‌اش را ادامه می‌داد، هر بار همان را به زبان می‌آورد و همین باعث شد که در میان حضور امنیتی‌ها به او مظنون نشوند و از کنارش بگذرند، اما مهدی و دیگر هوادارانش را دستگیر و به میدان حصر بردند،

بعد از فرو نشاندن این درگیری‌ها اصغر به ایوان عمارت آمد و این‌گونه داد سخن داد:

مردمان، اینان عوامل بیگانه‌اند، اینان از دشمن‌اند، اینان آمده تا امنیت را از شما بگیرند، این شروران برای نابودی امنیت شما به میدان آمده‌اند، بدانید و آگاه باشید که دشمن برای نابودی ما دندان تیز کرده است،

آیا دارالمجانین سرخ را از یاد برده‌اید؟

آیا نمی‌دانید چه به روز آنان آمده است، از شما یاران می‌خواهم تا به سخنرانی برادر جواد، این دلیرمرد انقلاب گوش دهید که با خبرهای بسیار از سوی دارالمجانین سرخ به پیش ما آمده است،

اصغر این‌ها را گفت و سکوی سخنرانی را برای جواد خالی کرد، جواد با چهره‌ای عبوس و جدی شروع به سخن راندن کرد:

انسان‌ها، بدانید که دشمن پشت دروازه‌های دارالمجانین به کمین نشسته است، آن‌ها می‌خواهند همان روزگاری را به ما ارزانی دهند که دارالمجانین سرخ با آن دست و پنجه نرم می‌کند، من که در این روزگاران مأمور اجرایی در آن سوی دارالمجانین‌ها هستم می‌دانم چه به روز آنان آمده

است، من می‌دانم که آنان یکایک خویش را می‌درند، من می‌دانم چه بلایایی را به پشت سر می‌دهند، من می‌دانم که مردان دسته‌جمعی به زنان تجاوز می‌کنند، من دیده‌ام که هر کس قدرت بیشتری دارد دیگران را به بردگی و اسارت برده است،

آیا از امنیت خود ناراضی هستید؟

آیا می‌خواهید به سرنوشت آنان مبتلا شوید؟

بدانید که دشمن برای ما همان روزگار را فراهم داشته، بدانید که آنان در انتظار غفلت ما هستند،

جماعت به کوشش حیدر فریاد یا داوود یا خدا سر داد و حضرت از اتاقش بیرون نیامد، بلافاصله بعد از حضور آن دو بر ایوان عمارت مهدی را به پیش آوردند و او در اعترافی کوتاه به همه گفت که:

توسط مستینی که دشمن داده است اغفال شده و با تحریک دشمنان خارجی این آشوب را برنامه‌ریزی کرده است و بعد بلافاصله تقاضای عفو از حضرت کرد و از صحنه دور شد، به فراخور او چندی دیگر از عوامل

اغتشاش اعتراف کردند و به آخر مراسم محمد به روی ایوان رفت و این‌گونه نطقش را آغاز کرد:

حضرت‌والا هماره می‌فرمود:

خشونت شروع کننده‌ی تمام زشتی‌ها است، آن حضرت‌والاقدر می‌دانستند که به دام خشونت افتادن چه نهایتی برای ما به همراه خواهد داشت، اینان دیوانه و خشونت طلبند، اینان برای از میان بردن نظم آمده‌اند، اینان آمده تا امنیت را ریشه‌کن کنند، اینان می‌خواهند دارالمجانین ما را به خشونت سوق دهند، ما طالب امنیت و رئوفت هستیم،

بعد در حالی که تعداد بسیاری از مجانین حاضر در اغتشاشات به خاک افتاده بودند و مهدی هم جزءشان بود و همه می‌دانستند که تا ساعاتی دیگر اعدام خواهند شد، محمد به نزد آنان رفت و دستی به سر و صورتشان کشید، بعد با ادای احترامی به جایگاه والای حضرت داوود با خشوع گفت:

حضرت ای والا گوهر جهان ما، امروز مخلصت از تو خواسته‌ای دارد، به وفای وجودت این حقیران را ببخش که تو مبدأ مرهمت و بزرگواری هستی، اینان خشونت کردند و ما به آنان نیکی و آرامش هدیه می‌دهیم،

در همین میان بود که حضرت داوود در حالی که شمایلش به خوبی دیده نمی‌شد به نزدیک ایوان آمد و با دست عرایض محمد را تصدیق کرد

محمد در حالی که به خاک افتاده بود فریاد زد:

یا داوود، یا خدا

و همه‌ی جماعت به فراخور و پشتبانی از او همین شعار را فریاد زدند و این‌گونه همه‌ی تظاهرکنندگان آن روز آزاد شدند و به دارالمجانین بازگشتند.

آرمان باز هم نام خود را هر بار تکرار کرد و در فضای سرد و تاریک دارالمجانین و به میان مجانین راه رفت، هر بار با خود همان عناوین را دوره کرد، همان عناوینی که او را به خود می‌خواند که خطای مجانین از چیست، چرا اینان بی‌همه‌چیز شدند و چگونه می‌توانند از جان و جهانشان بگذرند، باز با خود همه‌ی عناوین را دوره کرد، به دیدار طاهره‌ای رفت که برای استشمام هوای آزاد دیوار را کند و هزینه‌اش را پرداخت، به یاد عطش بی‌پایان جماعت مجانین افتاد که برای هوای آزاد برای دیدن ماه و خورشید و ستارگان چه آرزوها که به دل پروراندند،

آرمان هم به همان آرزوی جمعی دست برد و راه را پیش خواند، او هم به پیش رفت تا نسیم را بر صورتش حس کند، روزها را به نظاره‌ی نگهبانان می‌نشست که چگونه در تمام ساعات تمام آمد و شدها را زیر نظر گرفته‌اند که مبادا کسی هوای آزاد را لمس نکند، مبادا کسی چهره‌ی ماه را بیند، با خود دوره کرد، به گذشته‌اش چشم دوخت با خود خواند که در آن دیربازان چه خاطره‌ی روشنی از هوای آزاد دارد، چه چیز از خورشید و ماه به ذهنش باقی مانده است و دانست که هیچ جز همان روز آوردن با ماشین حمل بیماران و آن مسیر کوتاه تا ورودش به دارالمجانین در برش نیست، او همه چیز از جهان گذشته‌اش را از یاد برده بود، نمی‌دانست پیش از آن که به دارالمجانین فرستاده شود چه کسی بوده است، هیچ‌کس در دارالمجانین نبود که خاطره‌ی روشنی از گذشته‌اش در ذهن داشته باشد، در یکی از همین روزها بود که به بالین طاهره رفت به کنار او نشست و آرام به گوشش خواند:

از گذشته‌ات چیزی به یاد می‌آوری؟

طاهره بی‌حرکت در گوشه‌ای آرام افتاده بود و توان هیچ عملی نداشت اما آرمان می‌دانست که حرف او را شنیده است از این رو پرسشش را دوباره

تکرار کرد و طاهره دوباره به سکوت پاسخش نگفت آرمان اینبار رو به او گفت:

آنگاه که نسیم را می‌بلعیدی چه احساسی داشتی؟

طاهره در حالی که گلویش خشک بود و توان ادا کردن کامل جمله‌ای را نداشت آرام گفت:

آزادی

اینبار واژه‌ای نو به دریای افکار آرمان وارد شده بود، اینبار از چیزی شنید که دوست داشت بیشتر درباره‌اش بداند، پس همان شب خودش را به نزدیک یکی از دیوارها بتنی دارالمجانین رساند جایی که در دیدرأس مأمورین امنیتی نبود و به پشت دیوار هوا تازه را احساس کرد، دست بر دیوار کشید و هوا میان بتن‌ها را به درون سینه‌اش برد با خود خواند احساس رهایی را، اما برایش قابل درک نبود، این کار بازی چند روزه‌اش شده بود هر شب در ساعتی معین به پشت دیوارهای بتنی می‌رفت و از پشت دیوارها هوا و فضای آزاد را ترسیم می‌کرد و از این هوا استشمام می‌کرد در این بین و در میان همین روزها گهگاه هم به بالین مجانین می‌رفت و با آنان هم کلام می‌شد، دیگر خبری از آن آرمان پیشترها در میان نبود او دیگر نه یک کلام

که حرف‌های بیشماری را با دیگران در میان می‌گذاشت، یکی از چیزهایی که گفت به سجاد بود در یکی از همان دید و بازدیدهای مرسوم که برای خود تبدیل به عادت کرده بود رو به سجاد گفت:

دوای درد تو دوری از تسلاپام است

این جمله‌ای او بر سر سجاد آونگ زد و تکان خورد، هر بار جمله‌اش را به ذهن تکرار کرد و باز از نو خواند،

آرمان ادامه داد که من هم با دوری از تسلاپام توانستم جهان را قدری بیشتر از آنچه هست بشناسم،

سجاد حرف‌هایش را شنید و با خود عهد کرد تا برای چندی از تسلاپام دوری گزیند و این‌گونه شد که سجاد هم بعد از چند روز حرف زد و زبان در دهان اسیر مانده‌اش به فعالیت در آمد

آرمان یک شب بیشتر از دیربازان خطر کرد و در امتداد یکی از پنجره‌ها که به دست انقلابیون با چوب و سیمان پوشانده شده بود سوراخی حفر کرد، حفر کردن آن سوراخ بدون سر و صدا ساعت‌ها زمان برد اما سرآخرش سوراخی کوچک شد که ذره‌ای از نسیم بیرون را به درون

می‌داد، دهان به نزدیک حفره برد و هوای بیرون را به درون ریه‌هایش بلعید بعد از چند لحظه‌ای چشمان را به حفره چسباند و از آن بیرون را دید، چیز قابل دیدنی نبود، جز سیاهی چیزی را نمی‌دید اما باز هم می‌توانست جهان بیرون را تجسم کند، باز هم می‌توانست چیزهایی که دلش می‌خواست را ببیند، حال زمان زیادی بود که او لب به تسلاپام نزده بود، از این داروی مهلک دوری گزیده بود و می‌توانست بیشتر خیال کند، دروازه‌های خیالاتش باز شده بود و می‌توانست تصویر تازه‌ای در فضای تاریک پدید آورد، به روز آمدنش نظر انداخت، به همان روز نخستین که از ماشین حمل بیماران بیرون آمده بود، به هوایی که صورتش را نوازش می‌کرد به نگاه کوتاهی که به خورشید انداخته بود در این تاریکی بی‌حد و حصر بر دل نقش ماه دیرترها را نقش داد و به آن بال و پر بخشید، اما این گذر در خیال بدینجا خاتمه نیافت و نور خورشید را بر صورت لمس کرد، سوختن صورتش از نور مستقیم آفتاب، چشمانی که در تاریکی برهوت‌وار آن فضا نور زرد رنگی را به پشت چشمان احساس می‌کرد، خویشتن را در میان بیشمارانی دید که در میان نور آفتاب به حرکت در آمده‌اند و به پیش می‌روند، در میان همین افکار بود که صدایی او را به خود آورد،

صدای پای یکی از مأمورین امنیتی بود، به سرعت با سنگلاخ‌هایی که بر زمین بود سوراخ را پوشاند و از آنجا دور شد به فردای همان روز دوباره به نزد مجانین رفت، برایشان از زیبایی خورشید گفت، از بی‌همتایی و منحصر به فرد بودنش، از ماه تابانی که شب را روشن می‌کند، از نسیم و باد و نوازش صورت‌ها از بلعیدن هوای بیرون از تمام سیاه‌چال‌ها، برایشان از جهان دورترها گفت، آنجا که زندگی جریان خواهد داشت، طاهره حرف‌هایش را می‌شنید و اشک در چشمانش حلقه می‌زد، بعد از پایان موعظه‌ها باز هم از مضرات تسلاپام خواند و مجانین را بر آن داشت تا تسلاپام نخورند و به خود بیایند، به آن‌ها از حفر کردن سوراخ‌ها به سراسر دارالمجانین گفت تا باز هوای آزاد را استشمام کنند تا باز به خود بیدار شوند و به فردای همان روز بود که سجاد دیگر نه بر صندلی چرخ‌دار که در گوشه‌ای توانست به سوراخ حفر کرده‌اش به صورت ماه چشم بدوزد و تمام رؤیاهای دیرترها را در میان تصویر ماه بسازد، به او چشم بسپارد و با ندای ماه بر آسمان قلب سوخته‌اش را جلا بخشد و بسیار سوراخ‌ها به جان دارالمجانین جای گرفت تا نسیم کوچکی از جای‌جای دارالمجانین وارد صحن تاریک و سرد دارالمجانین شود و مجانین را دوباره به خود بیدار کند،

اتفاقی یک‌باره فضای دارالمجانین را به پیش برد، در یکی از روزها که آرمان در میان کارگاه اصغر در حال کار کردن بود مأمور شد تا اجناس تازه آمده به دارالمجانین را در بخش‌های مربوط به خود قرار دهد، این کار یکی از وظایف او به شمار می‌رفت اما اینبار با اتفاقی این کار همیشگی و تکراری به اتفاقی نو در زندگی او بدل شد، در همان حالی که داشت اجناس را به بخش‌های خود منتقل می‌کرد با تکه کاغذی روبرو شد، تکه کاغذی که میان اجناس جا داده شده بود به سرعت دست برد و نامه را در جیب گذاشت و باز به کار خود مشغول شد، بعد از آنکه توانست از کارها فراغت یابد در فضایی دور از تمام هیاهوهای کار، کاغذ را به دست گرفت و آن را خواند:

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

واژه‌ها را یک به یک خواند و در ذهن تکرار کرد

آزادی همان احساس مشترک میان او، سجاد، طاهره و دیگر مجانین به نام او سرآغاز می‌شود این نوشتن‌ها، این نام والا که یگانه منجی جان همه‌ی جانداران است، چه قدر برایش خواندن این کلمات شیرین بود،

دوباره در ذهنش انقلابی به پا بود همه‌ی ذهن آشفته‌اش به تقلا آمده بود تا ادامه‌ی همان بودن در کنار بیشماران در میان نور آفتاب را برایش شرح دهد، دوباره تصویر کند، دوباره آفتاب تند بر پیشوان چشمانش را رسم کند، دوباره تعداد بیشماری را که حرکت می‌کردند را به تصویر بکشد که مشت‌های گره کرده در اسمان فریاد می‌زدند،

فریادشان چه بود؟

آزادی

جانداران

جان؟

نمی‌دانست اما تصویر آن روز و آن نور خورشید آن صف انبوه در برابر چشمانش بود که هر بار از نو در برابرش سرآغاز می‌شد و در تکرار نمی‌توانست تمام اجزای تشکیل دهنده را به کنار هم بگذارد

به نام آزادی یگانه منجی جاندارگان

آزادگان، خویشتن را از یاد برده‌اید

ما نیز چون شما دورتر از آن حصارها به بند در آمده‌ایم و می‌دانیم روزی در کنار هم آزادی را به دست خواهیم آورد

نامه کوتاه بود، آن قدر کوتاه که آرمان را کلافه می کرد می‌خواست برایش بیشتر بنگارند، به او بیشتر بگویند، او را بیشتر روشن کنند، اما همین چند خط در برابرش بود و کافی بود تا او را دوباره به افکار بی‌پایانی سوق دهد

آزادگان کیست‌اند؟

آزادی این یگانه منجی کجا است و چگونه می‌توان آن را کسب کرد؟

چه کسی در حصر است و به یاد ما در حصر ماندگان آرزوی آزادی می کند؟

باز هم دریایی از پرسش‌ها ذهنش را درگیر خود کرد و این‌گونه بود که در اولین فرصت به نزد مجانین از وجود این نامه سخن راند و همه‌ی داستان را برای آنان خواند،

همه به خطابه‌ی نامه گوش فرا دادند و خویشتن را در جامه‌ی آزادگان جلا دادند، همه در آن احوال شادمانانِ در آسمان قدم زدند، گهگاه پرواز کردند

و در میان ماه و خورشید به رقص در آمدند، به آزادی سلام گفتند و این یگانه منجی را به صحن پر حصر زندگی‌هایشان فرا خواندند

دو نامه‌ی دیگر بعد از آن نیز تکرار شد، یکی را سجاد پیدا کرد و دیگری را دختری به نام مریم، متن نامه‌ها مثل همین نامه کوتاه بود در هر دوی آن نامه‌ها صحبت از آزادگان و آزادی بود از یکرنگ بودن و در کنار هم ماندنشان و دوباره همه را به خویش فرا می‌خواند، نامه‌ها را مجانین دست به دست گرداندند و با هم مرور کردند، اما بعد از این واقعه‌ها دیگر اجناس به همین سادگی وارد دارالمجانین نمی‌شد، انقلابیون تمام بارها را مورد بازرسی قرار می‌دادند و هر نامه‌ای را از میان آن بیرون می‌کشیدند چیزی که در دیرباز خبری از آن نبود، داستان این‌گونه بود که یک روز حسن در میان بارها با نامه‌ای برخورد کرد و آن نامه را به اختیار داوود و حیدر و دیگر انقلابیون قرار داد نامه این‌گونه بود

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

آزادگان برخیزید و طغیان کنید که ما در انتظار شما هستیم برای نابودی این دیورویان از شما مدد می‌خواهیم

آزادگان امروز روز رهایی همه جانداران است.

نامه تفسیرهای فراوان داشت، داوود باور داشت که دیگر دارالمجانین‌ها، از او و رهبری داهیانه‌اش مدد می‌خواهند تا به مرتبه‌ی اینان برسند و این را نوعی طلب مدد از انقلابیون می‌دانست، اما در کنار این باور، باور دیگری هم وجود داشت که این نامه‌ها را کار عوامل دشمن می‌دانست و شروع‌گر طغیان و نافرمانی مجانین می‌انگاشت، از این رو قانون تازه‌ای وضع شد که هر باری که از بیرون دارالمجانین وارد می‌شود مورد بازرسی قرار گیرد اگر نامه‌ای در آن بود به محضر حضرت رسانده و پس از آن سوزانده شود، این‌گونه بود که دیگر خبری از نامه‌ها نشد و مجانین هیچ از سرنوشت این نامه‌ها ندانستند اما همان نامه‌های آغازین برایشان کافی بود تا باز به دانسته‌های کوچکشان افزوده شود

حال دیگر در این حال و هوا طاهره، سجاد، آرمان، مریم و بیشماری از مجانین بر آن بودند تا با دیگر مجانین صحبت کنند، با آنان از احساس شیرین آزادی بگویند، از این گوهر والا که آنان را به خود فرا می‌خواند، از آن زیبایی‌های پر فروغ در جهان دوردست‌ها از زندگی بیرون از این حصارها، از تسلاپام وحشتناک که آنان را به بند و زنجیر می‌کشاند از راه‌کارهایی برای مقابله با موعظه‌های ناصر و اعوان و انصارش که در برابر چهره‌ی خورشید خوانده شده به نام حضرت داوود تصویر خورشید واقعی

را ترسیم کنند، از حفره‌هایی که رو به آزادی و هوای آزاد بود از راه‌کارهایی برای به خود رسیدن و داشتن هدفی واحد و هر روز بر تعداد این آموزگاران افزوده می‌شد که نه در بوق و کرنا، نه با فریاد و شعار نه طوری که امنیتی‌ها چیزی بفهمند که در خلوت و در جمع‌های دو نفره بینشان سخن رد و بدل می‌شد و آنان را به خود فرا می‌خواند.

در همین روزگاران بود که از سوی حکومتیان سیاست گرسنه نگه داشتن مردمان اعمال شد، اوضاع اقتصادی در دارالمجانین به شدت به خرابی می‌رفت، صحبت از آن بود که بودجه‌ی دارالمجانین برای مقابله با انقلابیون از بیرون دارالمجانین قطع شده است، کسی کالای دارالمجانین را بیرون از اینجا نمی‌خرد و اوضاع اقتصادی رو به وخامت است، برخی در دارالمجانین باور داشتند که تمام این اتفاقات به واسطه‌ی ماجراجویی‌های جواد و دار و دسته‌اش است، آن قدر در دیگر دارالمجانین‌ها فتنه بسته‌اند که جهان بیرون هر رونقی را از آنان دریغ کرده، برخی باور داشتند به واسطه‌ی قدرت‌گیری دارالمجانین است که بیرون از دارالمجانین به ترس افتاده و می‌خواهد با این ترفند در برابر پیشرفت دارالمجانین سدی علم کند، باورهای بسیاری پیرامون این اقتصاد شکست خورده مطرح می‌شد اما بیشتر از تحلیل‌ها موضوع قابل اهمیت آن بود که زندگی مجانین از آنچه در پیش بود بدتر و

بدتر شده بود، دیگر با مشکل غذا و آب، سر و کله می‌زدند، نمی‌توانستند با وعده غذایی شکم خود را سیر کنند، مجبور بودند تا ساعات بیشتری کار کنند تا شاید غذایی در انتهای این کارهای بسیار کسب کنند و شکم خود را سیر کنند، این فقر همه گیر ادامه پیدا کرد تا آن که در روزی خشم مجانین را برون داد

عده‌ای به صحن آمدند و فریاد گرسنگی سر دادند، آن‌ها طالب نان بودند، فریاد برای نان سر می‌دادند و آرام آرام به پیش می‌رفتند، در همین میان برخی آمدند و باز تخت‌ها را شکستند، آتش زدند و تخریب کردند، آن‌قدر همه جای را آشفته و دردمند ساختند که دیگر صدای فریاد نان مجانین هم به گوش نرسید در عوض تمام فریادها، حیدری پیش آمد به همراهی جواد که با نیروهای تا دندان مسلح مجانین را به گلوله بست، برخی دیدند همانان که آتش می‌زدند، همانان که از تظاهرکنندگان و مجانین بودند با گلوله دیگران را به رگبار بستند، سوزن‌های آتش‌زا آتش کرد عده‌ای را غرق خون بر زمین افکند و باز به خون قائله ختم شد

جنازه‌ها را بر دار آویختند به میان صحن دارالمجانین آویزان کردند تا مجانین بدانند پاسخ نان برایشان گلوله های سربی است

دوباره همان داستان‌های دیرباز تکرار شد، یک‌بار حسن به ایوان می‌آمد بار دیگر محمد یک‌بار ناصر حرف می‌زد و بار دیگری اصغر همه خشونت را محکوم می‌کردند، همه از خشن بودن تظاهرکنندگان می‌گفتند، مدام از دشمن بیرون دارالمجانین می‌گفتند، از آنانی که اینان را می‌شورانند تا امنیت دارالمجانین برهم خورد، از دارالمجانین سرخ می‌گفتند، آینده‌ای پر از ترس را نوید می‌دادند که دارالمجانین به خاک و خون کشیده خواهد شد، از امنیتش هیچ به جای نخواهد ماند، همه از تدبیرها و بزرگی حضرت داوود سخن می‌گفتند که چگونه دارالمجانین را اداره کرده است، چگونه به این جماعت بیشمار امنیت ارزانی داده است و هر بار داستان تازه‌ای گفته می‌شد،

ترس در میان دارالمجانین هر روز بیشتر به پیش می‌رفت، بیشتر به مجانین می‌گفتند که چه آینده‌ای در پیش و برابر آن‌ها است، خشونت چگونه دامن یکایک آنان را خواهد گرفت، هر بار چهره‌ی معترضان را خشونت طلب‌تر از دیرباز ترسیم می‌کردند، چهره‌هایی آشوب‌طلب که با شمشیر و تیغ به جان همگان خواهند افتاد، با جیره و مواجب از بیگانگان، مزدوران آنان شده‌اند تا دارالمجانین را به بی ثباتی و بی امنیتی سوق دهند، دارالمجانین را

به دارالمجانین سرخ بدل کنند و هر چه در این سال‌ها انقلابیون بافته‌اند از بین ببرند،

مدام همه چیز در تکرار بود، همه چیز در همان روال گذشته به پیش می‌رفت و هیچ اتفاق تازه‌ای رقم نمی‌خورد، فقر بر مجانین فشار می‌آورد تظاهرات کوچکی برای نان به پا می‌شد و به سرعت به خشونت کشیده می‌شد، پاسخ گلوله‌های سربی بود و تعدادی که بر زمین می‌افتادند، پس از آن داستان‌ها ادامه می‌یافت دوباره سخنرانی‌ها از نو آغاز می‌شد و خشونت نکوهیده می‌شد ترس رکن اصلی سخنرانی‌ها بود، انذار عموم برای آینده‌ای دور از امنیت و آرامش، هر بار همان داستان‌های پیشترها، اعترافات اجباری، اعدام‌ها، زندانی‌ها و دوباره سخنرانی‌ها، مرهمت حضرت داوود و بخشش‌ها و در کنار همه‌ی این‌ها دوباره اعدام‌ها

یکی دیگر از سیاست‌های حکومتی آن بود تا به ناصر میدان بیشتری داده شود، او به همراهی بیشمارانی هر روز برای مجانین موعظه می‌کرد و سخنرانی‌های بیشماری برگزار می‌کرد به محفل‌های خصوصی مجانین می‌رفت، به آن‌ها در دیدارهای انفرادی سر می‌زد و در کنار خوراندن تسلاپام فراوان برایشان از امنیت موعظه می‌کرد از با ارزش‌ترین چیزی که

در جهان حاضر است، همین امنیت و آرامش تحفه از سوی حضرت داوود، موعظه‌ها یک به یک ادامه پیدا می‌کرد، یاران کارآزموده‌ی ناصر هم یکایک جمله‌های او را تکرار می‌کردند و همان دوز مربوطه تسلاپام را به مجانین می‌خوراندند و هر روز این دید و بازدیدها فزونی می‌یافت،

هر بار در مجالس مختلف موعظه‌هایی از گوشه و کنار شنیده می‌شد و هر بار برای مجانین از تسلاپام و ارزش و والایش سخن رانده می‌شد، دوباره جشن‌های انقلابی برپا می‌شد، زینب شعر می‌خواند، حسین نقاشی می‌کشید دیگر گروه‌ها می‌آمدند و نمایش‌ها از امنیت برپا می‌کردند، در این روزها نمایش دارالمجانین سرخ هم یکی از ابزار قدرتمند در میان بود، تصویرها اشعار و نمایش‌های فراوان از روزگار بی امنیتی آنان از دردها و رنج‌های آن بی‌پناهان، مهم‌ترین این تصویرگری‌ها شعری سروده از زبان زینب بود که در شعر مذکور از زبان دختر بچه‌ای خطاب به داوود سراییده شده بود، دختر با عجز و التماس از حضرت می‌خواست تا او را از چنگال دیورویان رهایی بخشد، این شعر خوانده شد و بسیاری اشک ریختند و فردای آن روز با دستور مستقیم داوود جواد به همراه تعدادی به سوی دارالمجانین سرخ روانه شدند و توانستند دختری را به دارالمجانین بیاورند که ادعا شد همان دختر مذکور است، هر چند که دخترک هیچ از گذشته‌اش به خاطر

نداشت، اما می‌گفتند به واسطه‌ی رنج‌های فراوان و تزریق داروهای غیر مجاز به این فراموشی دچار شده است،

بازار دارالمجانین داغ بود و هر روز اتفاق تازه‌ای در حال وقوع بود یکی از آن اتفاقات را مهدی رقم زد،

مهدی به میان جمع مجانین آمد و فریاد جنگ سر داد، او باور داشت که دیگر باید در برابر انقلابیون مسلحانه ایستادگی کرد، باید جواب تیرهای سربی آنان را به تیرهای سربی پاسخ گفت، او با تهییج عموم عده‌ای را به سوی خود کشاند و برخی هم قسم شدند که دیگر طلب حق خود را با گلوله‌ی سربی کنند، در همین میان بود که سجاد رو به مهدی سخن گفت:

خواسته‌ات از این حکومتیان چیست؟

مهدی با صدایی رسا و فریادزنان گفت:

ما دیگر حکومت اینان را نمی‌خواهیم باید خود به مجانین حکومت کنیم

هوادارانش فریاد زدند:

دیوانه به دیوانه همین شاه همین راه

سجاد گفت:

آیا تمام خواسته‌ات قبضه‌ی قدرت است؟

مهدی گفت:

ما قدرت را قبضه می‌کنیم و هر آنچه می‌خواهیم کسب خواهیم کرد، اما نخست باید قدرت را قبضه کنیم

طاهره به میان حرفش آمد و گفت:

یعنی حال هیچ خواسته‌ی روشنی ندارید و تنها برای قدرت دست به اسلحه خواهید برد

مهدی با پرخاش گفت:

خائنان ترسویان و ظالمان سرنوشتی یکسان خواهند داشت

و به فراخور او عوان و انصارش فریاد زدند:

خون به زمین ریزد از این مفت نفس خار

ظالم و مظلوم و همه خائن بر دار

شعار دادند و از آن فضا دور شدند، حال دارالمجانین بخشی داشت که به فکر جنگ مسلحانه بود و دیگرانی که در پی شکل‌گیری باور و خواست‌ها تلاش می‌کردند،

آرمان، طاهره، سجاد دوباره به میان مجانین می‌رفتند همه با هم سخن می‌گفتند از آرزوهایشان حرف زدند، هر بار تصویر زندگی آزاد را نقش دادند، هر بار به خلوت از ماه و خورشید و آسمان گفتند و هر بار تصور از زندگی کردن را شرح دادند، هر بار یکی تصویر تازه‌ای از آزادی داد، آزادی این یگانه منجی جانداران به تعریف‌های بسیار میانشان رنگ و بو گرفت، هر مجنون برمی‌خاست و برای دیگران از آزادی در ذهنش می‌گفت،

یکی تصویر کرد که تصورش از آزادی چشم دوختن به ماه است، یکی تصور کرد که آزادی را در زندگی برابر با دیگران می‌بیند، یکی تصویرش از آزادی نبودن هیچ حضرت و والایی بر جهان بود و اینان با هم حرف زدند،

هر بار به جمع‌های کوچک و بزرگ در تنهایی و به جمع از آزادی گفتند بر آن تعریف گذاشتند، آرزوها و خواسته‌ها را صرف کردند، از معایب

تسلاپام حرف زدند، هر قرص و دارو و افیون را نهی کردند و از معایبش از کوتاهی فکر و به بند در آمدن خرد داد سخن دادند و هر کس از آنچه اندیشید گفت

یک‌بار به جمع، یکی از مجانین آزادی را به جان و زنده بودن تشریح کرد و این را والاترین گوهر به دنیایشان خواند، این گفتن او در میان مجانین تکرار شد و هر بار بیشتر به پیش رفت و این‌گونه بود که مجانین یکایک را جان خطاب کردند، این کلمه به مجانین هم بازمی‌گشت و از آن خوش آهنگ‌تر بود و خواستند این‌گونه همدیگر را خطاب کنند،

حفره‌ها هر بار در گوشه و کنار دارالمجانین کنده شد و هر بار جان‌های به بند آمده در دارالمجانین به پشت حفره‌ها آنچه را آزادی خواندند به نظاره نشستند و هوای آزاد را به درون سینه‌ها بلعیدند، فرای همه‌ی این‌ها آن نامه‌ها آن جمله‌ها یگانه منجی جانداران، آزادی، برایشان با ارزش و والا بود اما هر کس تفسیر خود را از این واژه‌ی هزارتوی معنا داد

کلید همه‌ی روزگارشان سخن گفتن بود، گوش کردن بود، آنان نه به میدان آمدند، نه فریاد زدند و خواستند به ابتدای راه تنها بگویند و بشنوند، تنها با هم در میان بگذارند، تنها خواسته‌ها، آمال، آرزوها، آرمان و هدف‌ها را با

هم دوره کنند، به ابتدای راه به ارزشی یکسان برسند و پس از آن به راهش گام بردارند، این گونه بود که هر روز و در جای جای دارالمجانین آزادگانی بودند که در کنار هم به سخن گفتن مشغول شدند، لقب آزادگان را بسیار می‌پسندیدند و گهگاه خود را این گونه هم خطاب می کردند، دیگر کسی در تنهایی به افقی خیره نشده بود، هر چه در فکر داشت را به زبان آورد و با دیگران مطرح کرد

در این بین بسیاری از جان‌ها به بند در آمدند، حفره‌ها شناسایی شد، محفل‌های کوچک آنان را دیگرانی لو دادند و اینان به دست مأمورین سپرده شدند، خون‌های بسیار بر زمین‌ها جاری شد اما در جای نماند و به پیش رفت، حال دیگر آنان به دل آرزو می‌پروراندند، اگر حفره‌ای دفن شد دوباره چندی دیگر سر برآورد، اگر محفلی لو رفت دوباره محفل دیگری برپا شد و در جای جای دارالمجانین آزادگان به سخن نشستند تا با هم بگویند و از هم بشنوند،

همه در این گفتن شریک بودند و همه به کنار هم از آنچه خواستند گفتند و با هم یکی شدند و این گفت و شنیدن‌ها با همه‌ی مشقات با همه‌ی زندان‌ها،

شکنجه‌ها، بخش بیماران خطرناک ادامه داشت و هر روز با ریشه‌ای استوارتر به پیش می‌رفت،

فرای این‌ها بیشتر تفکر انقلابیون به گروه خشونت‌طلب بود و بیشتر اتفاقات را از جانب آنان می‌دیدند و کمتر به سوی اینان حواس معطوف کردند.

گروه مهدی به همراهی مجانین دل‌سپرده به او هر روز قدرت بیشتری می‌گرفت، آن‌ها می‌توانستند هر روز ضربه‌ی تازه‌ای به انقلابیون بزنند و ریشه‌ی قدرت آن‌ها را کمتر و کمتر کنند، از این رو بود که ترس به دل‌های انقلابیون افتاد، هر روز با هم نشست برگزار می‌کردند، از خطرها می‌گفتند، راه‌حل‌ها را با هم بررسی می‌کردند تا به جمع‌بندی واحد برسند و در برابر این نیروی تازه وارد صف‌آرایی کنند،

مهدی به همراهی مجانین دنباله‌رویش هر روز در پی راهکاری بود تا اسلحه‌خانه‌ها را به تسخیر خود در آورد و بتواند نیروی تازه نفسش را مسلح به آمپول‌های برد بالا، باطوم، شوک الکتریکی و حتی سلاح گرم کند، آن‌ها ساعت‌ها برنامه‌ریزی می‌کردند، راه‌حل‌ها را یک به یک بررسی می‌کردند تا بتوانند به این کلید موفقیت راه پیدا کنند، در این راه

جانبازی‌های بسیار هم کردند و در نقشه‌هایی که کشیدند چندی با نیروهای امنیتی روبرو شدند که باعث کشته شدنشان شد و راهی به پیش نبرد

در یکی از همین روزها و این احوالات بود که حیدر در جمع انقلابیون به نطق در آمد و این‌گونه رو به همه گفت:

برادران، امروز باید جواب این دیوانگان را با خشونت دهیم، باید ریشه اینان را برکنیم، باید به این خودفروختگان مجال نفس کشیدن هم ندهیم، اگر زمام امور را برای چندی به من دهید در چشم برهم زدنی ریشه‌ی همه‌ی اینان را خواهم خشکاند،

مثلاً همین مهدی این سرکرده‌ی شورشیان چرا آزادانه در حال جولان دادن است، باید او را به تیغ تیز سپرد و در ملأعام اعدامش کرد،

اصغر به میان حرفش آمد و گفت:

اما اخوی، اگر او را بکشی با جماعت شورشی هوادارش چه خواهی کرد، اگر طغیان کردند، اگر دیگر به هیچ راهی خاموش نشدند، چه خواهی کرد؟

حیدر پاسخ گفت:

همین نوع تفکرات مسموم شما آقایان بوده است که ما را به این بحران کشانده، جواب این دیوانگان، تنها سلاح گرم است، او را بکشید و شورشیان هوادارش را به گلوله ببندید، قائله به سرعت خاتمه پیدا خواهد کرد، حیدر این‌گونه گفت و به حضرت داوود چشم دوخت تا پاسخی بگوید، اما حضرت بی‌حوصله‌تر از آن بود که به ندای آنان پاسخ بگوید،

حسن در ادامه‌ی سخنان حیدر گفت:

حضرت‌والا شما چه دستوری دارید، ما همه گوش به فرمان شما و راه‌کارهای داهیانه‌ی شما هستیم

حضرت در حالی که سرش پایین بود و مدام با انگشتر در دستانش بازی می‌کرد، آرام و طمأنینه گفت:

نظر من با حیدر نزدیک‌تر است.

همه سکوت کرده بودند و کسی چیزی برای گفتن نداشت که حیدر با دلیری تقریباً فریاد می‌زد:

حضرت‌والا از این موقعیتی که به من دادید سپاسگزارم، قول می‌دهم در چشم بر هم زدنی این قائله را خاموش کنم و پاسخ اعتماد شما را بدهم، بعد

از گفتن این خطابه به سوی حضرت رفت و بر زانوانش نشست، بعد دست حضرت را به دست گرفت و بوسه‌ای بر آن زد، حضرت هم با دست دیگر دستی بر سرش کشید،

انقلابیون ساکت بودند و تنها اصغر و جواد به هم نگاه می‌کردند، اصغر بسیار خشمگین بود و از سرخی چشمانش می‌شد این موضوع را فهمید، اصغر بلافاصله رو به حضرت گفت:

حضرت داوود آیا می‌توانم با شما خصوصی صحبت کنم؟

حضرت در حالی که بی تفاوت‌تر از همیشه بود با سر به نشانه‌ی تأیید پاسخ گفت، در همین حال یک به یک انقلابیون به پیش پای حضرت داوود افتادند و بوسه‌ای بر دستانش زدند و به سرعت از اتاق خارج شدند در همین بین بود که اصغر رو به جواد به آرامی گفت:

حال زمان اجرا کردن همان راه‌کار ما است، تو را به خدا، تو را به روح حضرت‌والا قسمت می‌دهم که اشتباه نکن

جواد با چهره‌ای که مملو از اعتماد بود به اشارت سر حرف‌های اصغر را تأیید کرد و مصمم از اتاق خارج شد، حال اصغر به همراه داوود در اتاق بود و با او شروع به سخن گفتن کرد

جواد بلافاصله بعد از بیرون رفتن از اتاق به حیدر گفت:

برادر، دوست دارم در این راه همراهت باشم، آیا مرا در رکاب خود می‌پذیری؟

حیدر در حالی که ابروان و لبانش به هم کشیده بود گفت:

چه شده است که ما را به عنوان راهبر پذیرفته‌ای، شما خود رهبر هستی شما را چه به در رکاب دیگران بودن

جواد با نیشخند و در حالی که به پشت حیدر می‌زد گفت:

ما همیشه در رکاب شما بوده‌ایم، اینبار هم رهبری شما سعادتی برای ما است

حیدر برنامه‌ات چیست، می‌خواهی چه کنی؟

حیدر گفت:

آتشت خیلی تند است، اول برادری خود را ثابت کن بعد تقاضای ارث و میراث بکن اخوی

جواد باز هم با چهره‌ای بشاش رو به حیدر گفت:

دوست دارم راه‌حل‌هایت را بدانم شاید بتوانم کمکی بکنم

حیدر با بی‌حوصلگی گفت:

باشد به اتاقم بیا می‌خواهم با مأمورین ارشد صحبت کنم، همان‌جا می‌توانی راه‌حلم را بدانی و اگر راه‌کار درستی داشتی در میان بگذاری، هر چند که ما را به خیر تو امید نیست

بعد از گفتن این جملات بود که حیدر و جواد به اتاق فرماندهی امنیت داخلی، یعنی همان اتاق حیدر رفتند و با فرماندهان گروه امنیتی سخن گفتند بعد از پایان صحبت‌ها حیدر و جواد به بحث نشستند و بعد از خروج تمام فرماندهان باز هم به بحث و جدل ادامه دادند در اتاقی آن‌سوتر هم اصغر و داوود بودند که در حال مبادله‌ی اطلاعات به مشکلات دارالمجانین فکر می‌کردند و راه کارهای تازه برای امور می‌جستند،

داوود گفت:

مسبب این دیوانگی‌ها تو هستی، حال نمی‌دانم باز از چه روی این‌گونه به خلوت من آمده‌ای و ادعا می‌کنی

اصغر سکوت کرده بود و گویی چیزی برای گفتن نداشت و داوود ادامه می‌داد:

من به افکار تو بال و پر دادم و حال این‌گونه در حال دروی محصولی هستم که تو کاشته‌ای،

کجا این دیوانگان تا این حد بی‌پروا بودند، چه زمانی این‌گونه به صحن می‌آمدند و دست به خشونت می‌زدند، این‌ها همه از راه‌کارهای تو است، حال به دنبال چه می‌گردی، می‌خواهی چه چیز به تو هدیه دهم

جواد رو به حیدر گفت:

به نظرت کشتن مهدی آشوب را بیشتر نخواهد کرد، آیا فکر نمی‌کنی حداقل اگر این کار را در خفا بکنیم بیشتر از آن بهره می‌بریم

حیدر گفت:

هرگز، ما باید او را در ملأعام به اسارت و هلاکت برسانیم تا دیگران حساب کار خود را بکنند، همان راهی که من از ابتدا به دنبالش بودم، در حالی که

تو و دوستانت همواره به دنبال مماشات بوده‌اید و این سرآخر این مماشات است

جواد گفت:

اما اخوی به این فکر کن که این رفتار تو جماعت را جریح‌تر می‌کند و نمی‌توانیم در برابر همه بایستیم، اگر در این دارالمجانین دیگر دیوانه‌ای نباشد به چه کس حکومت خواهیم کرد

حیدر با تندی رو به او گفت:

بر مردگان، بر در خاک ماندگان، بر مردگان حکومت کنیم بهتر از این است که بر گرده‌ی ما باشند و به ما حکومت کنند، آنانی که در جستجوی مرگ هستند را دریاب و به آنان مرگ ارزانی دار که در این آرزو می‌سوزند

دشنه‌ای آرام آرام به هوا می‌رفت و زمین و آسمان را به زیر پای خویش در آورده بود، بر خویشتن فخر می‌فروخت که هیچ‌کس از او والاتر و ارزشمندتر نخواهد بود که همه چیز جهان که جان‌ها به بودن و حرکات او بسته است، می‌دانست که چه نیروی عظیمی را در خویش به جا گذاشته

است، می‌دانست که اگر بخواهد جان را دریافته و نجات داده است و می‌دانست که اگر بخواهد والاترین گوهر زندگی هر جاندار را از او گرفته است و حال که در آسمان بود هر بار به دستی در آمد و آن کرد که از او خواستند و باز به خود بالید،

یک‌بار هدیه گرفت، آن چه را هدیه می‌خواست و بار دیگر به آرزو رساند آنکه در طلب مرگ است و هر بار خودستایانه‌تر به آسمان در آمد و پرواز کرد و به آخر فرود آمد بر سینه‌های سینه‌چاکان که هدیه دادند جان‌هایشان را که در آرزوی مرگ می‌سوختند و باز دشنه آرام به پیش رفت و هیچ توان خاموش کردن و ایستادنش نداشت

در چشم برهم زدنی به فاصله‌ی چندین متر در دو اتاق دو تن به خون نشستند در خون خود غلتیدند و جهان را بدرود گفتند، حضرت جانش را هدیه به دوست گذشته‌اش کرد و آنکه در آرزوی مرگ می‌سوخت به آرزویش رسید و جان داد

جواد به سرعت نیروهای امنیتی خویش را جمع کرد همه را تا دندان مسلح به پیش برد و نیروهای امنیتی حیدر را دستگیر کرد همه را به زندان‌های از پیش تعیین شده فرستاد تا برایشان در دورزمانی سخنرانی کند، بعد به دستان

مأمورینش سلاح گرم داد و همه را در صحن دارالمجانین قطار کرد، بعد از آن بود که خویشتن به صحن رسید و با فریاد همه را به پیش خواند

همه پیش آمدند انقلابیون در طبقه‌ی فوقانی و مجانین در صحن زیرین آنگاه خود آرام از پله‌ها بالا رفت و در ایوان ایستاد، همه مات و مبهوت به این سو و آن سو نگاه می‌کردند، همیشه توقع این کار را از حیدر داشتند و حال در غیبت او جواد جماعت را جمع کرده بود، همه در حالی که مبهوتانِ به درب اتاق حضرت داوود نگاه می‌کردند، اصغری را دیدند که آرام و طمأنینه از اتاق خارج می‌شد، از اتاق حضرت داوود، او آمد و آرام بر ایوان در کنار جواد ایستاد و جواد رو به عموم این‌گونه خطابه را آغاز کرد:

همراهان، هم‌رزمان و انقلابیون، آگاه باشید و بدانید که امشب یتیم شده‌ایم، همه چیزمان را از دست داده‌ایم، ما دیگر بی یار و همراه مانده‌ایم، در حالی که اشک چشمانش جاری می‌شد گفت:

حضرت را کشته‌اند

همه بهت‌زده به هم نگاه می‌کردند که جواد چشمان گریانش را پاک کرد و مصمم‌تر ادامه داد:

شورشیان و خشونت‌طلبان به نیروهای امنیتی دارالمجانین نفوذ کردند و در نقشه‌ای از پیش تعیین شده حیدر و حضرت‌والا بزرگ‌مرتبت را با دشنه از پای در آوردند

جماعتی متشکل از حسین، زینب و دیگر مجانین معدودی اشک می‌ریختند و جواد ادامه داد:

ما تمام نیروی امنیتی را به حصر در آورده تا خاطیان را شناسایی کنیم و این نیرو را تسویه کنیم، انتقام خون این دو انقلابی پاک را خواهیم گرفت، حتی اگر به قیمت قتل‌عام تمام نیروهای امنیتی تمام شود، پاسخ این فتنه خون است

در حالی که جماعت مات بود و نمی‌دانست در ازای این خطابه چه شعاری بفرستد جواد گفت:

ما یتیم شده‌ایم، آری بی‌سر و سامان مانده‌ایم و این را می‌دانیم، اما همراهان ما پدر خوانده‌ای به بزرگی اصغر شاه داریم که ما را در این ناکامی همراهی خواهد کرد، او یگانه منجی زندگی ما خواهد بود

بعد از گفتن این خطابه بود که رو به جماعت گفت:

اصغر شاه، اصغر شاه، راه خدا آن والا

او گفت و بعد از چندی همه شعار را تکرار کردند و اصغر در میان ایوان آرام گفت:

انقلاب را به پیش می‌بریم، بهتر از دیربازان، آن‌گونه که همه در آن شریک و سهیم باشند

مراسم معارفه رهبر تازه‌ی انقلابیون به پایان رسید و پس از آن در شکوه و جلال و جبروت با حضور همه حضرت داوود و حیدر به خاک سپرده شدند، بسیاری شعرها در وصف آنان سروده شد، بسیاری سخنرانی‌ها کردند، اشک‌ها ریخته شد و مراسم سوگواری به نهایت شکوه برگزار شد،

انقلابیون مدام با خود دوره می‌کردند که اصغر آخرین دیدار کننده با حضرت داوود بوده است اما کسی جرأت بازگویی آن را نداشت، محمد با خود می‌گفت باید برای عرض تبریک به دست بوسی‌اش برود و با خود بهترین فرصت را دوره می‌کرد، حسن مدام به خود می‌گفت باید برای نزدیک شدن به حضرت اصغر راهی بجوید و ناصر در پی راهکاری بود تا اولین عنوان را به اصغر شاه بدهد و در این رقابت از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و این‌گونه بعد از گذشت چندی همه چیز به دست فراموشی

سپرده شد اما هر روز بر بزرگی حضرت داوود و حیدر افزوده شد، هر بار داستان‌های تازه‌ای درباره‌شان دهان به دهان چرخید، هر کس شعر تازه‌ای پیرامونشان می‌سرود، از دلاوری‌های حیدر می‌گفتند که با همان چاقو بیشمارانی را به هلاکت رسانده، تعداد خائنین بسیار بوده و حیدر توانسته یک تنه بیشت از بیست نفر از آنان را بکشد و در آخرین لحظه کسی او را از پشت به ضرب چاقو کشته است،

بسیاری باور داشتند که قاتل حضرت در همانجا خشک شده است و نتوانسته به راهش ادامه دهد، اما در کنار این‌ها مجانین هم بودند که از مرگ آن‌ها راضی و خشنود بودند، برخی به یاد رفتارهای وحشیانه‌ی حیدر می‌افتادند، برخی داوود را در حالی که فرمان به قتل می‌داد تصور می‌کردند و این‌گونه با مرگ آنان خود را آرام می‌کردند، برخی در ذهن باور داشتند که کسانی که آنان را کشته‌اند قهرمانان بزرگ این دارالمجانین هستند،

نیروهای امنیتی بعد از چندی کشته شدند، بسیاری از آنان به رگبار بسته شدند برخی را اعدام کردند و به سر در دارالمجانین آویختند تا درس عبرت دیگران شود و برخی را بعد از مدتی به گروه دیگر امنیتی سپردند،

بسیاری از مجانین باور داشتند که این‌ها دعوای درون حکومتیان است و بسیار بر این مدعا صحه می‌گذاشتند مدام برایش استدلال و دلیل می‌تراشیدند و می‌خواستند همه را بر این ادعا مجاب کنند

دارالمجانین با تمام اتفاقات تازه باز هم در همان شکل و رویه‌ی سابق خود در حال پیشرفتن بود، آرمان و دیگرانی که خود را آزادگان و گاه جان خطاب می‌کردند مدام در حال سخن گفتن با هم بودند و در پی آن سخن گفتن‌ها حال به آرمانی واحد رسیده بودند و آن آزادی فرای این دیوارها و حصر در این زندان بزرگ بود، آن‌ها تنها آرمان خود را رهایی از چنگال این زندان پنداشته و می‌خواستند به جایی راه یابند که زندگی در آن است در کنار آن‌ها جماعت مهدی وجود داشت که تنها به فکر قدرت‌گیری بود می‌خواستند حکومت را تغییر دهند، نیروهای در قدرت را عوض کنند و ساختار زندگی‌ها را تغییر دهند، در کنار آن‌ها گروه دیگری متشکل از زینب و حسین بود که دوست داشتند قدرت به تثبیت و بر جای خود بماند، آن‌ها بیشتر به دوران طلایی صدر انقلاب بازگردند و زندگی در اوج کمال آن روزها را باز هم تجربه کنند

اصغر به همراهی جواد در حال پیدا کردن راهی بود تا همه‌ی آنان را به کنار هم زیر یک چتر در آورد و آشوب و جنجال پیش آمده را خاتمه دهد، هر بار که اصغر به ایوان می‌آمد تا شروع به خطابه کند، جواد متوجه می‌شد که از سوی بسیاری مورد لعن و دشنام قرار می‌گیرد، کسان بسیار کمی حاضر بودند تا شعارهایی به نفع او دهند و بیشتر صحبت‌هایش برای کسی مورد ارزش نبود، اصغر در نشست‌های خصوصی با جواد راه‌کارهایی می‌داد که بیشتر رنگ و بوی خشونت داشت، تقریباً راه‌کارهایی شبیه به همان راه‌حل حیدر اما جواد نمی‌خواست که با این طناب خود را به اعماق چاه بیندازد، او می‌خواست این سه نیرو را در کنار هم و متشکل داشته باشد، هر بار فکر می‌کرد و می‌فهمید که آرمان و دار و دسته‌اش خطر جدی برای آنان ندارند، حسین و زینب را هم می‌شود به سادگی آرام کرد و به هر جریان رساند در ثانی آنان دل‌بستگی فراوانی به محمد دارند، همان راهکار پیشترهای اصغرشاه، اما نیروی مورد بحث را حقا مهدی و دار و دسته‌اش می‌دانست که امکان بلوای و شورش را داشتند و می‌توانستند در چشم بر هم زدنی همه چیز را تغییر دهند از این رو بود که در این مدت بیشتر به محمد می‌گفت تا به جمع مجانین برود و برایشان صحبت کند به ویژه به سوی مهدی و دار و دسته‌اش

محمد در این رفت و آمدها فهمید که آنان به دنبال قدرت‌اند و می‌خواهند حرف‌هایشان به کرسی بنشیند و تنها چیزی که آنان را آرام می‌کند همین دیده شدن و مطرح شدن است، محمد به جواد پیشنهاد کرد که با سرکرده‌ی آنان صحبت کند و از او خواسته‌هایش را بپرسد، این‌گونه شد و جواد باز هم به اندوخته‌هایش افزوده شد

محمد هر روز به میان مجانین می‌رفت و با آنان سخن می‌گفت، به درد و دل‌هایشان گوش می‌داد، برایشان آرزوهای زیبا و آینده‌ای روشن را تصویر می‌کرد و همواره به جمعشان بود، زینب و حسین هر روز بیشتر از گذشته بزرگی او را می‌ستاییدند و بیشتر شعرها و تمثیل‌ها بیان‌گر آن بود که با محمد می‌توان به دوران صدر انقلاب دست یافت، در کنار این‌ها با وجود محمد صحبت‌های بسیار میان مهدی و حکومتیان رد و بدل شد و آنان هم به شروطی مصالحه کردند و آرام نشستند و همه چیز آرام شده بود و همه فکر می‌کردند که آرامش کامل به دارالمجانین بازگشته است و بعد از گذر روزهای بسیار بالاخر صلح و امنیت در دارالمجانین حاکم شده است به همین بزرگداشت بود که اصغر به ایوان آمد تا با مجانین صحبت کند

در چند گامی او جوادی ایستاده بود که مسبب آرامش این روزهای دارالمجانین بود اصغر رو به مجانین این‌گونه آغاز کرد:

ما امروز در کمال امنیت زیست می‌کنیم و باید که این امنیت را پاس بداریم

حضرت‌والا می‌فرمودند:

تنها راه پیشرفت آدمیان زندگی به امنیت است

حضرت همه چیز جهان را می‌دانستند، ایشان برای زندگی ما در تمام ایام راهکار داده‌اند و ما از هر چیز دیگر بی‌نیازیم،

باید بدانیم که امنیت به سختی به دست آمده و باید مدافع آن باشیم

جماعت حتی یک‌بار هم برای او شعاری نداد و تمام مدت به او و بیشتر از او به جواد چشم دوخته بودند که جواد به یک‌باره در برابر دید همگان دشنه را از پشت به جان اصغر فرو برد

اصغر شاه آرام تکانی خورد و بعد از چندی به زمین افتاد، خون بدنش به زمین ریخت اما کسی از انقلابیون را مبهوت نکرد به جز حسن که با چشمانی از حدقه بیرون زده به صحنه چشم دوخت

جواد به جنازه‌ی اصغر نزدیک شد و به گوشش این‌گونه خواند:

این کار را بسیار به دل مرور کردم، اما هیچ‌گاه قادر به انجامش نبودم اما بدان که امروز به گفته‌های خودت این جرأت در من زنده شد، حتی یک‌بار هم نام مرا در این پیروزی نبردی، به کنار داوود و حیدر آرام بخواب که وجود شمایان هیچ به کارمان نمی‌آید

جواد بعد از گفتن این جملات به گوش اصغر برخاست و در برابر مجانین سخنرانی کرد:

همراهان و هم‌رزمان، بدانید و آگاه باشید که امشب یکی از دشمنان بزرگ در لباس دوست را از میانمان برداشتیم،

اصغر که در این برهه از زمان خویشتن را به بیگانگان فروخت به سزای عملش رسید، باید بدانید که او چگونه خود را به بیگانگان فروخته است، باید بدانید که او در شهید کردن حضرت داوود و حیدر دست داشته و این نقشه‌های شوم را کشیده است، باید بدانید که اگر فسادی در این بارگاه عملی شده از شر او است، باید بدانید که او بدترین آدمیان بود،

باید بدانید که او خشونت را در برابر مجانین علم کرد، دستور کشتار داد و بسیاری را به خاک و خون کشید، باید که بسیاری بنگارند و بدانید که او با ما چه کرده است، اما او باز هم دستیارانی دارد و با اشاره به مأمورین امنیتی حسن و ناصر را به زمین کوفتند،

در حالی که زبان هر دو بند آمده بود جواد رو به جماعت گفت:

آیا می‌دانید مجانین ما را می‌فروشند، آیا می‌دانید آن‌ها را به روان‌پزشکان واگذار کرده تا هر چه می‌خواهند با آنان کنند،

آیا می‌دانید که چه کسی مستین به میان مجانین آورده است

اینان خیانت‌کاران‌اند و به سزای عمل خود خواهند رسید

بعد با اشارت دست آن دو به زمین خوردند و سر از بدنشان بریده شد، در حالی که خون از ایوان به صحن دارالمجانین می‌ریخت آرمان، طاهره، سجاد و یارانش به سوی درب‌های دارالمجانین رفتند و درب‌ها را برای از میان بردن تکان دادند،

جواد با صدای بلندتر فریاد زد:

ما انقلاب را به صدر خود باز خواهیم گرداند، ما عدالت را بخشی از زندگی شما خواهیم کرد،

ما به رهبری والا چون محمد نیاز داریم ما او را می‌خواهیم تا ما را به پیروزی و شکوه برساند

ما مهدی را می‌خواهیم تا با همراهانش امنیت به ما هدیه دهد،

ما زینبی می‌خواهیم که با جادوی زبانش تسلاپام را به مجانین بشناساند،

ما حسینی می‌خواهیم که به هنرش ما را در اقتصاد قدرتمند و بزرگ کند،

ما راهی را خواهیم رفت که حضرت‌والا و حضرت داوود از دیدنش به شور بیایند، ما دارالمجانین را به سرای عدالت و امنیت خواهیم رساند

جواد گفت و جماعت بیشماری از مجانین فریاد زدند

پیش به سوی دیدار

رهبر ما نگهدار

محمد را به روی دستان کشیدند و تا ایوان بالا بردند و محمد به کنار جواد آرام شروع به نطق کرد:

پیروزی از آن ما است،

او این را گفت و جماعت دیوانه‌وار فریاد یا محمد یا خدا سر دادند و همه جای دارالمجانین از شور پر شد

آرمان و همراهان به نزدیک درب ایستاده و بر آن می‌کوفتند، می‌خواستند تا دریچه‌ای برای رفتن آنان باز شود، می‌خواستند تا از این دیار بروند و دیگر اینان را به چشم نبینند، می‌خواستند، از دنیای پر از خون و جنایات اینان دور شوند شاید دیگر توان بودن با آنان نبود و شاید باید که دوباره می‌خواندند و به جمع‌هایشان می‌گفتند تا آنان هم از این دور خواب برخیزند و به کنار آنان در آیند

جواد با اشارت سر به گروه مهدی فهماند که باید مجانین را به اتاق‌ها باز فرستند و آنان ابتدا از آرمان و یارانش آغاز کردند و همه را پس از چندی به داخل بخش‌ها راندند، بعد از رفتن مجانین محمد به اتاق حضرت رفت و جواد به همراهی مهدی جنازه‌ها را به دیوارهای دارالمجانین نصب کرد تا همگان سرنوشت خیانت‌کاران را بشناسند و از آن عبرت گیرند

بعد از تمام اتفاقات همه به اتاق حضرت در آمدند تا اولین نشست حکومتیان بعد از اتفاقات تازه برپا شود در آن سو و در صحن دارالمجانین

هم از داخل اتاق‌ها مجنون‌ها که دیگر بیشترشان آزادگان بودند با هم شروع به صحبت کردند و ترتیب نشستی را دادند که در کنار هم برای آینده تصمیم بگیرند

محمد در حالی که حسین و زینب دورش را گرفته بودند و سپری در برابر دیگران برایش ساخته بودند گفت:

همراهان، باید تغییرات بنیادین دارالمجانین را فرا بگیرد و از امروز روزگار پیروزی ما آغاز شود، ما این دارالمجانین را به محل عدالت و امنیت بدل خواهیم کرد

او این را گفت و زینب این‌گونه خواند:

هر نور در این دور زمان گر به میان بود

از لطف چنین شمس به پنهان و نهان بود

حالا که خود شمس میان آمده تردید

در کار نباشد که خدا پیش و بر آن بود

به پشتوانه‌ی او حسین فریاد زد:

محمد شاه یزدان، محمد شاه یزدان، محمد شاه یزدان

همه به پشتیبانی از او این شعار را تکرار کردند و یکایک انقلابیون تازه وارد و گذشته به پیش آمدند و در برابر محمد به خاک نشستند و مرتبه‌ی والای او را پرستیدند، جواد در حالی که به خاک می‌نشست چند باری به دل به خود لعن فرستاد که چرا این جایگاه قدسی را خود به دست نیاورده و در کسری از ثانیه بر فکر والای خود صحه گذاشت که او این انقلاب و این حکومت را با این از خودگذشتگی نجات داده است

در میان آزادگان بحث در گرفت همه به اتفاق باور داشتند که دیگر نمی‌توان در این دارالمجانین زندگی گذراند و این صحن به خون و خشونت غرق شده و هیچ راهی برای برون رفت از آن نیست و تنها راه برای رهایی دور شدن از این فضا است

سجاد گفت:

ما باید جز خود همه را از این مرداب بیرون بریم و آن‌ها را با خود همراه کنیم

طاهره به میان حرفش آمد و گفت:

منظورت از همه کیست؟

آیا تمام این مجانین که خود را به دستان آنان داده‌اند را هم به حساب می‌آوری

سجاد گفت:

آری همه را می‌گویم، باید همه با هم از این صحن پر خون برویم و زندگی را در دوردستانی بجوییم

آرمان گفت:

آری باید که همه با هم باشیم، اما اینان به سودای همین که به دست آورده‌اند زنده‌اند، این نهای آزادی همینان است و نمی‌توان آنان را با خود همراه کرد

سجاد گفت:

آیا می‌خواهی آزادی را تنها برای خود نگاه داریم و خویشتن را از این مرداب برهانیم

طاهره در پاسخ به او گفت:

آزادی ما با اینان چه بسیار متفاوت است، آنان به دنیایی که ساخته‌اند آزادند و ما آزادی را به دوردستی به دست خواهیم آورد

آرمان گفت:

آری درست راه همین است، اما باید باز هم ندای آزادگی را به میان آنان بدمیم و با آنان در میان بگذاریم، شاید تعدادی از آنان که مسخ شده به این راه پیوستند، اما اگر آزادی را در همین روزگار دیدند آن دیگر جهان آنان است و هر کرده‌ی ما به نقض آزادی خواهد انجامید

این گفت و شنودها ادامه پیدا کرد تا همه‌ی جان‌ها باور پیدا کردند که بعد از در میان گذاشتن با دیگران باید که از این دارالمجانین بروند و زندگی را در دوردست‌تری بجویند و برای این کار باید همه در کنار هم و متحد باشند، از فردای آن روز به نزد همه رفتند و با همگان از آزادی و آرمان گفتند، اندکی از همانان که در گروه مهدی بودند و حال نیروی امنیتی خوانده می‌شدند هم به آنان پیوستند، برخی دیگر از آنان که آرزوی رسیدن به جایگاه والا قدسی داشتند و جای به پای حسین و زینب می‌زدند هم به آنان پیوستند و برخی که بی‌تفاوت بودند هم با آنان همدل و همراه شدند، آن قدر به میان همه رفتند تا هر که بود را بیدار کنند و هر که باور به آزادی

فرای این دنیای دارالمجانین داشت را بیدار کردند و تصمیم بر آن شد تا به روزی معین همه با هم و در کنار هم آن کنند که به دل ایمان و آرمان خوانده‌اند.

روز موعود فرا رسید، همه در کنار هم همه‌ی آزادگان و جان‌ها به صحن آمدند و با همراهی هم به سوی دروازه‌های دارالمجانین راه بردند، آن‌ها فریاد می‌زدند زندگی دورتر از این قفس و به آزادی زنده است و دروازه‌ها را تکان می‌دادند، از این هیاهو و شور انقلابیون به ایوان آمدند و محمد این‌گونه نطق فرمود:

به دنبال چه آمده‌اید، آیا آزادی می‌خواهید؟

آیا می‌خواهید از هوای آزاد استفاده کنید؟

من تازه به کار نشسته‌ام، بدانید که همه‌ی آزادی‌ها را برایتان مهیا خواهم کرد،

می‌خواهم که ساعات هوای آزاد برایتان دایر شود، می‌خواهم که جعبه‌های جادویی برایتان نصب کنند، می‌خواهم که نمایش بسازید، شعر بگویید،

تصویر بکشید، آن کاری را بکنید که به آن علاقه دارید، هر چه در سر پرورانده‌اید از آن شما است

بعد از گفتن این‌ها بود که زینب خواند:

آزاد رها از دل یزدان به برون داد

یزدان به زمین است و همان راه نشان داد

هر چیز به دل داری و هر فکر در آن راد

از آن تو که شاه به تو تحفه گران داد

حسین فریاد یا خدا یا خدا سر داد و همه در برابر محمد به خاک افتادند، اما جان‌ها ایستاده این خیمه‌شب بازی را نگاه می‌کردند که طاهره خواند:

آزادی و این حس رهایی که دل ما است

این عشق و هدف کز دل ما راه برون خواست

از تحفه و از پیشکش و خلق و خدا نیست

این جنگ و به فریاد برون قلب و دل ما است

بعد از خواندن این شعر بود که آزادگان بیشتر به هم نزدیک شدند از وجود خودشان سپری بزرگ و عظیم ساختند تا در برابر زشتی‌ها بایستد و همگان را در امان دارد و محکم‌تر به دروازه‌ها کوفتند تا برون روند و هر آنچه آزادی خوانده‌اند را به دست گیرند

محمد با چهره‌ای در هم و آشفته از کنار یاران به پیش آمد و بر ایوان فریاد زد:

شما بدکارگان لایق هیچ نیستید و نا سپاسانِ دست مددگر را می‌شکنید، بعد با فرمان به جواد گروه‌های امنیتی را به سوی آنان حمله‌ور کرد،

امنیتی‌ها به پیش رفتند و با چوب و دشنه و حتی تفنگ سنگین و گرم جان‌ها را به آتش کشیدند، برخی از آنان به آزادگان پیوستند و برخی به روی دیگران آتش گشودند، حمام خون هم به پا شد، جنازه‌ها به زمین ریخت و با آتش سوزانده شد اما به آخر تمام تلاش‌ها دروازه‌ها شکست و جان‌ها از دارالمجانین بیرون رفتند، بعد از باز شدن دروازه‌ها بود که همه به بیرون می‌شتافتند،

هوای آزاد به درون می‌آمد و با همگان سخن می‌گفت، دیگر نه نوشتار بود و نه کتاب، نه داستان بود و نه شعر نه حرف‌های جان‌های بر جهان بود و نه

هیچ که بتوان آن را رد کرد، آن را دروغین خواند، آن را غلو شده دانست و هزاری انگ بر آن زد، اینبار ماه بود که سخن می‌گفت، خورشید چهره‌ی حقین برون داده بود، هوای آزاد و نسیم بود که صورت‌ها را نوازش می‌داد، اینبار باران به پیش آمده بود تا همه را بشوید و تطهیر کند، هیچ نبود جز آزادی که سخن می‌راند و همه را به خود فرا می‌خواند، یکایک به نجوای آزادگی پاسخ گفتند، نیروهای امنیتی هم تفنگ‌ها را گشودند و از دروازه‌های دارالمجانین بیرون رفتند،

بعد از آن که هر که در دارالمجانین بود، مجنون بود و دیوانه می‌خواندنش به بیرون قطار شد و هیچ‌کس نماند، جز همانان که در دوردست‌تری به بالای ایوان و طبقه‌ی فوقانی نشسته بودند، هوا و نسیم، باران و نور خورشید، ماه و ستارگان به دروازه‌های باز پیش رفتند و همه جا را فرا گرفتند به وجود آنان که به طبقه‌های والا هم نشسته بودند رسوخ کردند و با آنان هم سخن گفتند

باز هم زینب شعر خواند اما اینبار او شعر می‌گفت و باد برایش می‌نواخت آن‌قدر نواخت تا زینب به گوش بسپارد از او بشنود و هیچ نگوید که هر چه بافتن او تقلید از آن نوای عاشقانه‌ی او بود، حسین نقش بسته بود اما اینبار

برایش نقش داد، دریا را مجسم کرد، کوه را نشانش داد و هر چه زیبایی به طبیعت بود همان درخت پیر برایش عرض اندام کرد، دید چگونه نقش دارند و چگونه ترسیم شده‌اند پس خاموش شد و به دنبالش رفت، چندی نگذشته بود که همه طبقه فوقانی را هم خالی کردند و به دوردست‌ها شتافتند و هیچ‌کس به میان دارالمجانین نبود

محمد دیوانه شده بود به ایوان آمد، جامه و دیبا را بر کند، فریاد زد من خدای شما دیوانگانم مرا بپرستید، بر جایگاه رفیع من سجده کنید که آزادی و هر چیز دنیا به اذن و اراده‌ی من است،

جواد کمی دورتر به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کند، برایش هیچ دیبایی به جای نمانده بود و با حسرت به دنبال جستن زمان کوتاهی بود که حتی شده یک‌بار خرقه‌ی سنگین خداوندی را به تن کند،

دارالمجانین سرد و تاریک در میان سکوت بر جای بود و جان‌ها، آزادگان، امنیتی‌ها مجانین و حتی دلباختگان همه از آنجا دور شدند و خواستند در دوردست‌تری از طعم آزادی، آنچه خود تفسیر کرده‌اند و به آن باور دارند بچشند،

به فردای همان روز بود که همه‌ی روزنامه‌ها در میان جعبه‌ی جادو و هر خبرنگار این را بلند و در اذعان خواند

آزادگان به حصر در آمده در دارالمجانین که در این سالیان بعد از کودتا به حصر در آمده و کسی از سرنوشتشان خبری نداشت، بالاخر با آنکه هیچ از گذشته‌های خویش نمی‌دانستند از دارالمجانین گریختند و خویشتن را به آزادی رساندند

در همین بین بود که محمد به نامه‌های بیشمار رسید و همه را خواند همه را که داوود در این مدت از همه دور نگه داشت، تمام آن نوشته‌ها که بر آن نقش بسته بود

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

آزادگان خود را دریابید و به پاخیزید که اینان شما را به بند کشیده تا از ذات خویش دور شوید،

اما ما که می‌دانیم این احساس رهایی به جان شما مانده است، به وجودتان سرکش است،

آزادگان ما چشم به راهتان مانده‌ایم و آرزویمان دوباره فریاد زدن است، دوباره در حالی که نور خورشید به پیشوانمان می‌تابد به خیابان بیاییم و فریاد آزادی سر دهیم، حال آنکه به فرجامش در دارالمجانینی به حصر در آییم، گذشته‌مان را بدرند و هیچ از خود ندانیم، اما باز هم خواهیم خواند و تکرار خواهیم کرد که آزادی از ما است و ما از آنیم

محمد نامه‌ها را یک به یک می‌خواند و بیشتر از گذشتگان می‌فهمید و به دل داوود را می‌ستود که جای بر پای خدای گذاشت و دانست

هیچ برای فردیت انسان والاتر از خدا بودن نیست که آزادی برای همگان و در جمع آن‌ها است.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com